

# دیوان وحشی کاشانی



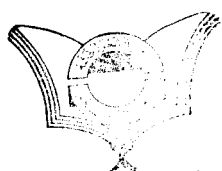
مقدمه و تصحیح :

افشین عاطفی



سعید نفیسی: ((مولانا وحشتی جوشقانی کاشانی، از شاعران معروف زمان خود و  
 شاگرد محتشم کاشانی بود ... و در غزل سرایی استاد بوده است.))  
 دکتر ذبیح الله صفا: ((مولانا وحشتی جوشقانی، از شاعران معروف سده دهم و  
 یازدهم و از شاگردان محتشم کاشانی بود. ...))  
 احمد گلچین معانی: ((وحشتی جوشقانی ... از غزلسرایان خوش طبع و استاد نیمه  
 دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری ... بوده است.))









اهل نظر به قیمت یاقوت می‌خرند  
خونابه‌ای که بر سر مژگان گره شود

**دیوان**

# **وحشتی کاشانی**

**خواجه حسین جوشقانی**  
(شاعر عصر صفوی)

**مقدمه و تصحیح:**

**افشین عاطفی**

وحشتی کاشانی، حسین، - ۱۰۱۳ ق.

[دیوان]

دیوان وحشتی کاشانی / حسین جوشقانی؛ مقدمه و تصحیح افشین عاطفی. - کاشانی: خاطرات قلم، ۱۳۸۱.  
۱۶۸ ص.

ISBN 964-93814-3-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق. الف. عاطفی، افشین، ۱۳۵۴ - ،  
مقدمه نویسی و مصحح، ب. عنوان.

۸ فا ۱/۴

PIR۶۱۷۱/د۹

د ۴۴۸ و

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱-۳۸۸۰۰

کتابخانه ملی ایران



## انتشارات خاطرات قلم

ص پ ۸۷۱۳۵/۱۳۹۸ تلفکس: ۵۵۳۹۰۰ (۰۳۶۱)

نام کتاب: دیوان وحشتی کاشانی (خواجه حسین جوشقانی)

مقدمه و تصحیح: افشین عاطفی

چاپ اول / ۱۳۸۲ / ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه آرایی: انتشارات خاطرات قلم

طراحی جلد: کاشان پرتو

چاپخانه: دفتر تبلیغات اسلامی

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۳۸۱۴-۳-۰

مرکز پخش: تلفکس: ۰۹۱۱۳۶۱۰۳۲۶ - ۵۵۳۹۰۰ (۰۳۶۱)

«حق چاپ محفوظ است»

## به نام خدا

### مقدمه

«وحشتی» پادشه کشور نظم‌ امروز

همه جا نقد سخن گنج روانم باشد

خواجه حسین، اهل جوشقان استرک کاشان<sup>(۱)</sup> و متخلص به وحشتی از شعرای توانای عصر صفوی بود، که فنون شاعری را در خدمت محتشم کاشانی (تولد ۹۳۵ - وفات ۹۹۶ هـ.ق) و غیرتی شیرازی آموخت و با توجه به سخن مؤلف خلاصه الاشعار چون به شعر و شاعری روی آورد از کشاورزی که حرفه‌ی خانوادگی‌ش بود و در آن مهارتی داشت دست کشید و املاک موروثی خود را به برادران و خویشانش وا گذاشت. از دیگر خصوصیات زندگی وی آن که فرزندی نداشت و تنها یادگار جاودانه‌اش اشعار دلپذیر اوست.

---

۱- در کاشان دو جوشقان وجود دارد، یکی جوشقان که به خاطر نزدیک بودن با روستای استرک آن را جوشقان استرک می‌گویند و همچنین به آن جوشقان انگور نیز گفته‌اند و دیگری جوشقان قالی است.

## ۶. دیوان وحشتی .....

از دوستان او یکی ابوتراب بیگ فرقتی کاشانی<sup>(۱)</sup> (متوفی ۱۰۲۵ هـ) است که وحشتی در غزلی به نام او اشاره می‌کند:

ز آب خضر حیات ابد نمی‌خواهم      مرا به کوثر وصل ابوتراب رسان

### سفرهای شاعر

ما در حضر چو «وحشتی» از پافتاده‌ایم      کو جان که باز عازم راه سفر شویم  
وحشتی در سال ۹۹۹ هـ ق به شیراز رفت، وی در مدت اقامت در این شهر در جلسات شعرای آن‌جا شرکت می‌کرد. او سرانجام مانند عده‌ای از شاعران آن عصر عازم هند شد و در روزگار محمد قلی قطب شاه به گلکنده‌ی دکن رسید و در آن‌جا سکونت اختیار کرد.

### اشارات وحشتی به کاشان و سفرهایش

در شهر خود مباش از این بیش «وحشتی»      دایم برای مردم شاعر سفر خوش است



ندارم آن چنان عشقی که یک دم تاب رشک آرد      به جور رشک فرمایی ز کاشان آمدم بیرون



---

۱- نویسنده‌ی سطور ماده تاریخ وفات فرقتی را «بوتراب بیگ کاشانی» = ۱۰۲۵ هـ یافته است. از اشعار فرقتی:

کی شود از شمع، روشن کلبه‌ی احزان ما      ابر صد خورشید می‌گردد شب هجران ما  
تا قیامت سایه‌ی دیوار جوید آفتاب      گر به گردون پرتو اندازد رخ جانان ما  
وحشتی نیز غزلی با این وزن و قافیه و ردیف دارد که مطلع آن این است:

غم نمی‌گردد به گرد کلبه‌ی احزان ما      ننگ دارد خار صحرای غم از دامن ما

تا به کی آواره گردد «وحشتی» از شهر خویش    من نمی دانم که او آخر کجا خواهد افتاد



«وحشتی» نرگس او باز به یک چشم زدن    دو جهان فتنه ز هر گوشه به کاشان آورد



هر سو سمنبران صفاهان به جا شوند    در جلوه گاه ناز به قربان گلفروش

### سبک شاعر

وحشتی در شعر از شیوهی شعرای عصر صفوی (قرن دهم) پیروی می کرد.

آقای احمد گلچین معانی در کتاب «مکتب وقوع در شعر فارسی» این دو بیت را از وحشتی نقل کرده است:

نشیند چون به بزمش غیر، خواهم زود برخیزد    نخواهم غیر من از بزم او خشنود برخیزد



همیشه خوی تو با کاینات در جنگ است    کسی نیافته تقرب صلح و جنگ تو را



### استقبال وحشتی از عرفی و غیرتی

عرفی شیرازی<sup>(۱)</sup> (متولد ۹۶۳ - متوفی ۹۹۹ هـ.ق)

چرا خجل نکنند چشم اشکبار مرا    که آرزوی دل آورده در کنار مرا

---

۱- کلیات عرفی شیرازی، به کوشش محمد ولی الحق انصاری

## ۸..... دیوان وحشتی

وحشتی:

چنان فکند غمت در زمانه خوار مرا      که نیست در دو جهان یک جو اعتبار مرا



عرفی:

از تو کس زمزمه‌ی مهر و وفا نشنیدست      بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیدست

وحشتی:

در ره عشق کسی منزل و جا نشنیدست      هیچ سرگشته در او بانگ درا نشنیدست



عرفی:

تا چند به زنجیر خرد بند توان بود      بی‌مستی و آشوب جنون چند توان بود

وحشتی:

تا چند به امید وفا بند توان بود      نومید ز امید تو تا چند توان بود



عرفی:

جان رفت و سوزد از تو دل ناتوان هنوز      شد خاک دیده و مژده‌ام خونفشان هنوز

وحشتی:

افتاده‌ام به راه غمت ناتوان هنوز      دارم پی نثار تو صد نقد جان هنوز



عرفی:

تاکی از گریه توان منع دو چشم تر خویش    بعد از این ما و خجالت ز نصیحتگر خویش

وحشی:

چون نسوزیم ز سودای تو در بستر خویش    باد را شعله دهیم از تف خاکستر خویش



عرفی:

چون زخم تازه دوخته از خون لبالم    ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم

وحشی:

از بس که خواست وصل لب از خدا لبم    نزدیک شد که سوده شود از دعا لبم



غیرتی شیرازی<sup>(۱)</sup>:

جرعه‌ای از وصال ده، جرعه‌کش قدیم را    مژده‌ی رحمتی رسان، رند سیه‌گلیم را

وحشی:

ز آتش رشک سوختم در چمنت نسیم را    چند به غیرت افکند طبع می‌سلیم را



غیرتی:

کشیده یار به قتل خدنگ مژگان را زخشم و ناز به زهر آب داده پیکان را

وحشتی:

چنان ز انس و ملک برده زلفت ایمان را که در دو کون نیابند یک مسلمان را



غیرتی:

بیچاره عاشقی که دلش مبتلای توست خو کرده با جفا به امید وفای توست

وحشتی:

تنها نه جان من همگی در بلای توست در صید آرزو دو جهان مبتلای توست

### **عده‌ای از شاعران کاشان که معاصر وحشتی بوده‌اند:**

۱- خواجه امین الدین محمد «امین»

۲- خواجه محمد امین کوسه «امین»

۳- محمد باقر خرده «باقر» (وفات ۱۰۳۸ هـ ق)

۴- تجلی (وفات ۱۰۱۹ هـ ق)

۵- میر علی اکبر تشبیهی

۶- کمال الدین هیبت‌الله حاتم (وفات ۱۰۱۲ هـ ق)

۷- میرزا سلمان حسابی نطنزی (وفات ۹۹۳ هـ ق)

۸- مظفرالدین حسرتی

۹- حیاتی

۱۰- خاطری

- ۱۱- حسین خصالی
- ۱۲- قاضی داوری آرانی
- ۱۳- تقی الدین محمد حسینی «ذکری» صاحب خلاصة الأشعار (وفات حدود ۱۰۲۲ هـ ق)
- ۱۴- میر حیدر ذهنی
- ۱۵- امیر رفیع الدین حیدر معمای «رفیعی» (وفات ۱۰۲۵ هـ ق)
- ۱۶- محمد علی سالک
- ۱۷- میرزا ابوطالب سخی (وفات ۱۰۱۰ هـ ق)
- ۱۸- میر محمد هاشم سنجر (وفات ۱۰۲۱ هـ ق)
- ۱۹- شریف وادقانی (وفات ۱۰۲۶ هـ ق)
- ۲۰- شعوری
- ۲۱- خواجه فرید الدین شعیب، اهل جوشقان قالی کاشان
- ۲۲- میرحسن عسکری
- ۲۳- شجاع الدین غصنفر کله جاری (وفات ۱۰۰۳ هـ ق)
- ۲۴- ابوتراب بیگ فوقتی (وفات ۱۰۲۵ هـ ق) اهل جوشقان قالی
- ۲۵- موحد الدین فهمی (وفات ۱۰۱۲ هـ ق)
- ۲۶- کمال الدین علی محتشم (وفات ۹۹۶ هـ ق)
- ۲۷- حکیم رکن الدین مسعود «مسیح» (وفات ۱۰۶۶ هـ ق)
- ۲۸- حکیم نظام الدین علی (وفات ۱۰۰۲ هـ ق) پدر حکیم رکن مسیح



### وفات شاعر

درگذشت وحشتی با توجه به نوشته‌ی فراهم آورنده‌ی دیوان، شب جمعه هفدهم ذیحجه الحرام ۱۰۱۳ هـ ق می‌باشد. اما برخی سال‌های ۱۰۱۴، ۱۰۱۲ و ۱۰۰۲ ثبت کرده‌اند که صحیح نیست.

### وحشتی از دیدگاه تذکره نویسان

#### خلاصه الاشعار وزبدة الافکار:

«مولانا وحشتی خواجه حسین نام دارد و اصل وی از ولایت کاشان من قرية الرّجال جوشقان انگور است و اکثر اوقات از خمخانه‌ی عرفان و شرابخانه‌ی محبت محبوبان مست و مخمور، شیر بیشه‌ی فصاحت پروری و کوه شکوه وادی بلاغت گستری است. شاعری بلند طبیعت و صوفی و وسیع مشرب است. ابتکار افکارش به لباس معانی تازه آراسته و عروس حجله خانه‌ی خاطرش به زیور مبالغه و اغراق بی اندازه پیراسته، در طریق نظم غزل تتبع مولانا عرفی و غیرتی شیرازی می‌کند. به طرز ایشان اشعار شورانگیز از بحر خاطر به ساحل ظهور می‌رساند و نیز در روش عاشقی و مریدی سالک مرتاض صادق دم صوفی نهاد است که در شیوه‌ی تجرد و تفرید مقامی مکین و محلی خاص دارد و در خدمت درویشان و صوفیان رسوخ اعتقاد و ثبات قدم می‌نماید. در اوایل حال و ایام وقوف از غایت تعلق به عشق و عاشقی و نهایت میل به شعر و شاعری به منادمت و مصاحبت میرزا ابوتراب مشغول می‌بود و از صحبت کثیرالفیض آن مهر سپهر محبت به فواید کلی رسیده به مضمون این کلام تکلم می‌نمود لشیخ ابو سعید، رباعیه:

از چهره‌ی عاشقانه‌ام زر ببارد      وز چشم ترم همیشه آذر ببارد  
در آتش عشق تو چنان بنشستم<sup>(۱)</sup>      کز ابر محبتم سمندر ببارد  
لحکیم اسدی، رباعیه:

روزی که حساب کشتن من طلبند      اوّل ز لب تو عذر شیون طلبند  
آن را که تو کشته‌ای حیاتی بخشند      و آن را که نکشته‌ای به کشتن طلبند<sup>(۲)</sup>  
و با وجود آن که علم فلاحت و زراعت نیکو می‌دانست و اوقاتش از آن ممر به بهترین وجهی

۱- «رباعیات ابوسعید ابی‌الخیر» به تصحیح صابر کرمانی، صفحه‌ی ۴۱: بنشینم

۲- این رباعی در کتاب شاعران بی‌دیوان تألیف محمود مدبری. جزء اشعار بازمانده‌ی اسدی طوسی نیامده است.

می‌گذشت به سبب تعلق به طرف عزیز عشق و توجه به جانب شریف شاعری، اصلاً در آن کار دخل نکرد و کلی ملک‌ی که به او میراث رسیده بود به برادران و قرباتان وا گذاشته، پیرامون آن شغل نگردید و الحال زیاده از بیست سال است که اوقات صرف عاشقی و شاعری می‌کند و شعر غزل چنان که شاید و باید می‌گوید لاجرم در این اوقات از بسیاری موزونان و شاعران زمان، خصوصاً شاعر پیشگان تازه‌ی کاشان در پیش است و به زیاداتی ابیات بلند و غزلیات دلپسند از اقوان و امثال خود بیش، چنان که نتایج کلام دل‌نشینش که در این خلاصه مسطور است دالّ است بر این معنی و منظومات عاشقانه رنگینش که بر زبان عاشقان و معشوقان جاری و مذکور است بینه‌ای است بر این دعوی.»



### مجمع الغوامض:

«مولانا وحشتی از جوشقان است که از توابع کاشان می‌باشد. خیلی قوی هیکل و پرزور به نظر می‌آید و این بیت که گفته‌است با تنومندیش متناسب است:

فرهاد اگر از بیستون گلگون به‌گردن می‌برد      من بیستون را می‌برم کارم چو برگردن فتد...»



### تاریخ ادبیات در ایران<sup>(۱)</sup>:

«وحشتی جوشقانی - مولانا وحشتی جوشقانی از شاعران معروف سده‌ی دهم و یازدهم و از شاگردان محتشم کاشانی بود. والهی داغستانی می‌نویسد که به سال ۹۹۹ به شیراز رفت و در آن جا با ابوتراب بیگ فرقتی (۱۰۲۵هـ)<sup>(۲)</sup> آشنایی و دوستی یافت و سپس به هند سفر کرد و چند گاه در گلکنده‌ی دکن به سر برد و همان جا به سال ۱۰۱۲ یا ۱۰۱۳ درگذشت. در بعضی از مآخذها او را کاشانی و همان خواجه حسین کاشی دانسته‌اند که میر تقی‌الدین از او در خلاصه‌الاشعار نام برده

است. شیوهی او در شاعری همان است که در غالب شاعران سدهی دهم می‌بینیم. از دیوانش نسخه‌ای به شماره‌ی A dd. 7797 در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا ملاحظه شد شامل غزل و مفردات متجاوز از هزار بیت.»



### تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی:

«مولانا وحشتی<sup>(۱)</sup> جوشقانی کاشانی، از شاعران معروف زمان خود و شاگرد محتشم کاشانی بود و در ۹۹۹ به شیراز رفت و با ابوتراب بیگ فرقتی دوستی به هم زد و از آن جا به هند رفت و مدتی در سرزمین دکن در شهر گلکنده در هندوستان می‌زیست و سرانجام در آن جا در سال ۱۰۱۳ درگذشت و در غزل سرایی استاد بوده است.»

«... رحلت وی را در ۱۰۱۲ هم نوشته‌اند.»



### دزدیای دری:

فرقتی، در وحشت دوری ز یار وحشتی را یار گشته، ز آحادری است<sup>(۲)</sup>

«وحشتی: وحشتی جوشقانی از سخنوران نامدار سدهی دهم و یازدهم است او از شاگردان محتشم کاشانی بود. به سال ۹۹۹ به شیراز رفت و در آن جا با فرقتی جوشقانی<sup>(۳)</sup> دوستی گرفت. سپس راه به هند کشید و به سال ۱۰۱۲ در دکن جان باخت.»

### روز روشن:

«وحشتی<sup>(۴)</sup> جوشقانی: در شمع انجمن و بعضی تذکرها او را کاشی نگاشته، از آن که به خدمت ملّا محتشم کاشی تلمذ داشت و در سدهی نهصد و نود و نه هجری در شهر شیراز رفته با ابوتراب

۲- شعر از میر جلال الدین کزازی

۱- متن: وحشی

۴- متن: وحشی

۳- جوشقان قالی کاشان

بیگ فرقتی محبت و اتحاد به هم رسانید و بعد زمانی در هندوستان رسیده، شهر گلکنده را خوش کرد و همان جا در سنه‌ی اثنین او ثلث عشر و الف (سال ۱۰۱۲ یا ۱۰۱۳) روحش از قید تن وحشت گزید. در سخن سنجی طرزی خاص دارد و وحوش مضامین برجسته را چنین به قید نظم می‌آورد.

### شمع انجمن:

«وحشتی<sup>(۱)</sup> از خوش تلاشان خطه‌ی کاشان است شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل‌گویی بوده و آخر حال به سیر هند رسیده و مدتی در این گل زمین به سر برده، ناظم تبریزی گفته و فاتش در سنه‌ی ۱۰۱۳ است در دکن مدفون شد، دیوانش دو هزار بیت باشد.»

### کاروان هند:

«وحشتی جوشقانی - وحشتی به ضبط خلاصة الاشعار نامش خواجه حسین و مولدش جوشقان از توابع کاشان است؛ وی از غزلسرایان خوش طبع و استاد نیمه‌ی دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری و از اقربان ابوتراب بیگ فرقتی (م: ۱۰۲۵ هـ) بوده است، در کاشان و شیراز شاگردی محتشم و غیرتی<sup>(۲)</sup> کرده و در اواخر رهسپار هند شده و در زمان محمد قلی قطب شاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ هـ) به گلکنده‌ی دکن رسیده، همان جا توطن اختیار کرده و درگذشته است.

تاریخ فوتش را تقی اوحدی هزار و دوازده و ناظم تبریزی هزار و سیزده و علی اکبر اندلانی اصفهانی دیباچه نویس دیوان او هفدهم ذیحجه‌ی هزار و سیزده نوشته است.

نسخه‌ای از دیوان دو هزار بیتی او که به جز دو رباعی بقیه غزل است، در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به شماره‌ی (۲۴۳۵) موجود است و در فهرست آن کتابخانه (۹: ۱۱۰۷) نامش به غلط «وحشتی کاشانی» ذکر شده و آمده است: با دیباچه‌ای از علی اکبر فرزند غیاث الدین منصور اندلانی

۱- متن: وحشی

۲- لازم به ذکر است که غیرتی مدتی در کاشان اقامت داشته است. رجوع شود به کاروان هند ج ۲ ص ۹۵۹ تا ۹۶۹

## ۱۶..... دیوان وحشتی

سپاهانی مستوفی و وزیر نظام‌الدین اغورلوبیگ یوز باشی غلام خاصه‌ی شریفه‌ی سفیر ایران در دربار قطب شاه.

ملک شاه حسین هادی سیستانی گوید: مولانا وحشتی کاشی - از اجله‌ی شاگردان محتشم است؛ از وطن مألوف روی به دیار هند آورد و بعضی از حدود هند را سیر کرده، در هر مقام شعر تازه و در هر محل بیت بلند آوازه از صبح شعور آن شاعر ساحر طالع می‌گشت. این چند بیت از او تحریر یافت: (ده بیت) خیرالبیان (برگ ۲۷۲)

..... تقی اوحدی گوید: شاعر فصیح بلند پرواز، سخنور متتبع نکته پرداز، مولانا وحشتی - از جوشقان کاشان است، به غایت عالی طبیعت، خوش شعر است. یکه بیت‌های بلند از او سر زده، و اگر چه از لباس فضل و کمال معزا بود و تتبع اشعار هم کمتر کرده بود، اما فطرت بلند و طبعی ارجمند داشت. خود را شاگرد غیرتی شیرازی می‌دانست. به طرف گلکنده آمده و در شهر هزار و دوازده درگذشت. مدت‌ها در صحبت ابوتراب بیگ فرقتی گرفتار بود و با او مخصوص و هم مشق، چنان که در سنه‌ی نهصد و نود و نه (۹۹۹هـ) وقتی که اردوی عباس پادشاهی<sup>(۱)</sup> به قلع یعقوب خان ذوالقدر<sup>(۲)</sup> از قلعه‌ی اصطخر به شیراز آمده بود و میان یاران غزلی از فغانی<sup>(۳)</sup> طرح شده بود، این مصرع گفت: «مرا به کوثر وصل ابوتراب رسان»، ازوست: (هفتاد و سه بیت) عرفات (برگ ۷۹۱ - ۷۹۲)

وحشی جوشقانی و وحشی کاشانی مذکور در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۵۱۷ / ۸۳۳) روز روشن (ص ۷۵۴ - ۷۵۵) شمع انجمن (ص ۵۲۲ - ۵۲۳) فرهنگ سخنوران (ص ۶۴۶) الذریعه<sup>(۴)</sup> (۹)

---

۱- شاه عباس اول صفوی

۲- درباری «یعقوب خان ذوالقدر» حاکم فارس به «زندگانی شاه عباس اول» تألیف «نصرت‌الله فلسفی» مراجعه شود.

۳- مطلع غزل بابا فغانی شیرازی (متوفی ۹۲۵ هـ ق)

به ته رسید قدح، ساقیا شراب رسان اگر حریف منی آب را به آب رسان

۴- صاحب الذریعه، وحشی را به وحشتی، ارجاع داده است.

۱۲۶۳: فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۳: ۲۵۹۸) همین است که نامش به غلط ضبط شده است.

در سفینه‌ی نظم و نثر شماری (۶۴۱) آستان قدس، مؤرخ ۱۰۵۵ (ص ۹۹ - ۱۰۷) دویت و سی و پنج بیت<sup>(۱)</sup> از غزلیات وی تحت عنوان «اشعار نفیسه‌ی مولانا وحشتی کاشی علیه الرحمة و الغفران» مسطور است، و نگارنده از آن استفاده کرده است.



### منتخب اللطایف:

«وحشتی<sup>(۲)</sup> جوشقانی جودت ذهن و طبع روشن داشت در سنه‌ی ۱۰۱۲ در ملک دکن فوت شد.»

در فهرست این تذکره چنین آمده است: «مولانا وحشتی<sup>(۳)</sup> جوشقانی معروف به وحشتی<sup>(۴)</sup> کاشانی متوفی در سنه‌ی ۱۰۰۲<sup>(۵)</sup> یا ۱۰۱۲ و یا ۱۰۱۳ هـ.»

### نتایج الافکار:

«آواری<sup>(۶)</sup> بادیه‌ی خوش تلاشی وحشتی<sup>(۷)</sup> کاشی که مشق سخن به خدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم به نغزگویی معروف<sup>(۸)</sup> بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام درد را نشانه، از ولایت به هند بر خورد و مدتی در این گل زمین به سر برد و در سنه‌ی ۱۰۱۳ ثلث عشر و الف رخت به زاویه‌ی عدم سپرد این بیت از او به نظر در آمد:

شب، گذاری به دل بی‌خور و خوابم کردی آن چنان گرم گذشتی که کبابم کردی»

۱-۲۳۳ بیت است. متن: وحشی

۲- متن: وحشی

۳- در «فرهنگ سخنوران» چاپ اول، سال وفات وحشتی ۱۰۱۳، ۱۰۰۲ ولی چاپ دوم ۱۰۱۴، ۱۰۱۳ است.

۴- متن: آواری

۵- متن: مصروف

### کتاب شناسی وحشتی

- ۱- بهترین اشعار، حسین پژمان بختیاری، صفحه‌ی ۷۰۹
- ۲- تاریخ ادبیات ایران - متن درسی از حسن عاطفی، صفحه‌ی ۱۵۶ تا ۱۵۸
- ۳- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد پنجم بخش دوم صفحه‌ی ۸۶۹ تا ۸۷۰
- ۴- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، جلد اول صفحه‌ی ۵۱۷، جلد دوم صفحه‌ی ۸۳۳
- ۵- \* تذکره‌ی ناظم تبریزی<sup>(۱)</sup>
- ۶- جُنگ خطّی از کتابخانه ملی تبریز، به شماره‌ی ۲۷۶۳
- ۷- خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، تقی الدّین محمد حسینی کاشانی، اصل اول فصل اول
- ۸- \* خلاصة الافکار، ابوطالب تبریزی اصفهانی
- ۹- \* خیرالبیان، ملک شاه حسین سیستانی
- ۱۰- درّ دریای دری، میر جلال الدّین کرّازی، صفحه‌ی ۴۹ و ۲۴۰ تا ۲۴۱
- ۱۱- الذّریعة الى تصانیف الشّیعه، شیخ آقا بزرگ تهرانی، جلد ۹ صفحه‌ی ۱۲۶۳ تا ۱۲۶۴ و ۱۲۶۵
- ۱۲- روز روشن، محمد مظفر حسین صبا، به تصحیح محمدحسین رکن‌زاده آدمیت، صفحه‌ی ۸۹۶ تا ۸۹۷
- ۱۳- \* ریاض الشّعراء، علیقلی خان واله‌ی داغستانی
- ۱۴- «سفینه‌ی نظم و نثر» از کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی، به شماره‌ی ۴۴۹۳، گرد آورنده: محمدجعفر شیرازی، صفحه‌ی ۹۹ تا ۱۰۷

---

۱- کتاب‌هایی که مصحح آن‌ها را ندیده و از منابع دیگر نقل کرده با علامت (\*) مشخص شده است.

- ۱۵- \* شام غریبان، شفیق اورنگ آبادی
- ۱۶- شمع انجمن، سید محمد صدیق حسن خان بهادر، صفحه‌ی ۵۲۲ تا ۵۲۳
- ۱۷- \* صحف ابراهیم، علی ابراهیم خلیل خان
- ۱۸- \* عرفات العاشقین، تقی الدین محمد اوحدی حسینی
- ۱۹- فرهنگ سخنوران، دکتر عبدالرسول خیامپور، چاپ اول صفحه‌ی ۶۴۶ - چاپ دوم جلد دوم صفحه‌ی ۹۷۹
- ۲۰- \* فهرست ریو، جلد دوم صفحه‌ی ۶۷۲
- ۲۱- \* فهرست نسخه‌های خطی فارسی، جلد سوم، صفحه‌ی ۲۵۹۸
- ۲۲- کاروان هند، احمد گلچین معانی، جلد دوم، صفحه‌ی ۱۵۱۴ تا ۱۵۱۹
- ۲۳- کاشان در آئینه‌ی گذشته و حال، نشریه‌ی انجمن ادبی صبا کاشان، صفحه‌ی ۷۵ تا ۷۶
- ۲۴- لغت نامه، علی اکبر دهخدا، جلد چهاردهم صفحه‌ی ۲۰۴۵۵
- ۲۵- مجمع الخواص، صادقی کتابدار، ترجمه‌ی دکتر عبدالرسول خیامپور، صفحه‌ی ۲۲۳ تا ۲۲۵
- ۲۶- مرآت جهان نما، محمد بقا
- ۲۷- مشاهیر کاشان، حسین فرخ یار، صفحه‌ی ۱۶۱
- ۲۸- مکتب وقوع در شعر فارسی، احمد گلچین معانی، صفحه‌ی ۷۷۵
- ۲۹- منتخب اللطایف، رحم علیخان ایمان، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی و دکتر سید امیر حسن عابدی، صفحه‌های ۴۲۰ و ۵۵۰ (فهرست کتاب)
- ۳۰- نتایج الافکار، محمد قدرت الله گویاموی هندی، ناشر اردشیر خاضع، صفحه‌ی ۷۳۶ تا ۷۳۷
- ۳۱- \* نگارستان سخن، سید نور الحسن خان بهوپالی
- ۳۲- \* همیشه بهار، اخلاص جهان آبادی

### نشانه‌ها و مشخصات دیوان و دیگر مآخذ

**متن:** عکس دیوان وحشتی از کتابخانه‌ی شخصی آقای حسن عاطفی که از روی نسخه‌ی خطی کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به شماره‌ی ۲۴۳۵ گرفته شده است. ابتدای نسخه یک صفحه یادداشت کتابدار کتابخانه یا دیگری و چهار صفحه مقدمه‌ی گرد آورنده‌ی دیوان است. خصوصیات دیگر دیوان: خط نستعلیق خوش ولی مغلوط و در چند جا ابیات نوشته نشده و کاتب آن را سفید باقی گذاشته است و همچنین برگ‌هایی از غزلیات با ردیف (م) و نیز خاتمه‌ی کتاب افتاده و تنها دو رباعی در آخر نسخه باقی مانده است. بنابر این نام کاتب و سال کتابت مشخص نیست. حدود ۱۷۸۰ بیت.

۱. «سفینه‌ی نظم و نثر» از کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی (۱) گرد آورنده: محمد جعفر شیرازی

- ۲۳۳ بیت

۲. **جنگ خطی** از کتابخانه‌ی ملی تبریز به شماره‌ی ۲۷۶۳ - ۴۹ بیت

۳. **تاریخ ادبیات در ایران** (جلد پنجم بخش دوم) تألیف دکتر ذبیح الله صفا - ۲۳ بیت

۴. **خلاصه‌الاشعار و زبدة الافکار** (خطی) تألیف تقی الدین محمد حسینی کاشانی از کتابخانه‌ی

مجلس شورای اسلامی - ۱۵۵ بیت

۵. **تذکره‌ی روز روشن** تألیف محمد مظفر حسین صبا - ۱۵ بیت

۶. **کاروان هند** تألیف احمد گلچین معانی - ۶۲ بیت

۷. **مجمع الخواص** تألیف صادقی کتابدار - ۲۴ بیت.

### کاشان - افسین عاطفی

شهریور ۱۳۸۱

---

۱- از آقای سید حسن ناظم رضوی - دبیر ادبیات دبیرستان‌های کاشان - سپاسگزارم که از اشعار منقول وحشتی در این سفینه‌ی خطی، عکسی تهیه کرده و به مصحح لطف نموده‌اند.

بسم الله الرحمن الرحيم  
 چنان زالسن و ملک به ده لغت کیا که در دگون نیانند یک پسند  
 خوشم که در شب غم بی حجاب می بیند و لم چشم تصور جهان را  
 به نیم چشم زدن صد هزار بار آب ز خون دیده من آب بر د عمارا  
 پیر لطافت حسنت که میروا ز دل خیال وصل تو صد ساله رنگ مجرا  
 بتای پرنس زنده ام که چه زشوی سینه او چاک کرده ام جانرا  
 در حیات نیاید کسی مگر در حسر اگر بر آوری از غمش تیغ فکا  
 بجای من چشم که آه نماند در دل ز بس که سینه من آب کرد چکا  
 تلافی غم صد ساله سینه چاک می است اگر بنا ز بس دمی که پسا را

هزار شکر که خود شسته می بیند  
 ز بیم فتنه کسی آن دو چشم ثنای  
 چنان گفت غمت در نامه خوارا که نیت در د جهان کجوا اعتبارا

مهر دکت که در خاک ز نهان کجاست  
کنند ز جود تو ز حال نشو و نما  
چنان بعد بخای تو نکند چشمت  
اگر باغ فتنه کنش تنج دوتا  
و در تصور محبت کند عدوئی  
همیشه تا که بود خاک بادر اوست  
چو باد و نسیم چاه نو باد خاک کبک  
چو ابر دست بخا تو باد کو هر بار

رباعی

از لبه ترکش مرغ را بال  
عمریت که از بیم خدکت بکشد  
سرمه در ایام تو بیس مرغ شاد  
پیر من سر دقاعت مرغ چاد

در

تا کی رود از دیده ماتم زده ام  
صد مرغ زرنک بدم سوخته  
سند خانه اش خراب زبیل هر  
دلی پس هر سوز از اسیر

يا مَنِّعَ الذِّجَارِ يَا كَاثِمَ  
أَسْعَافِ قَلْبِهِ مِنْ لَأْلَائِهِ  
كَأَيْسَرُ عَلَيَّ إِحْمَادُكَ الْغَدَا

### نسخه‌ی بی‌نظیر و منحصر به فرد

#### دیوان وحشتی جوشقانی کاشانی<sup>(۱)</sup>

نه تنها نسخه‌ی دیگر این دیوان دیده نشده<sup>(۲)</sup> بلکه اصلاً نام و شرح حالی از این شاعر در هیچ تذکره‌ای نیامده<sup>(۳)</sup> در تذکره‌ی نصرآبادی و تذکره‌های متأخر که همه به او نظر داشته‌اند شرح حالی از شاعری به نام جمال الدّین محمد زواره‌ای متخلّص به وحشت دیده می‌شود که غیر از این شخص و با صاحب دیوان حاضر تطبیق نمی‌کند. اولاً قطع نظر از مغایرت در مولد و تخلّص که این وحشتی جوشقانی است و آن وحشت زواره‌ای، چیزی که کاملاً موضوع را روشن می‌سازد، اختلاف زمان حیات و زندگانی آنهاست چه بنا به روایت نویسنده‌ی دیباچه و جمع آورنده‌ی دیوان حاضر وحشتی در سال یک هزار و سیزده در حیدر آباد دکن رحلت کرده، در صورتی که بنا به گفته‌ی نصرآبادی ص ۳۴۲ چاپ تهران برای بار دوم سفرش (لاعلاج یک سال قبل از حالت تحریر به هند رفت امید که به سلامت باز آید.) به طوری که معین است آغاز تألیف تذکره‌ی نصرآبادی سنه‌ی ۱۰۸۳ می‌باشد و وحشت زواره‌ای در حین تألیف تذکره‌ی نصرآبادی در قید حیات بوده و حال آن که وحشتی در ۱۰۱۳ یعنی هفتاد سال قبل فوت نموده (صفحه‌ی ۳ دیباچه نسخه‌ی حاضر) و قرینه‌ی دیگر آن که هیچ یک از اشعاری که نصرآبادی در تذکره‌ی خود از وحشت آورده در این دیوان نیست و

۱- یادداشت کتابدار کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران با شخص دیگری

۲- نسخه‌ی دیگر در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا به نقل از تاریخ ادبیات در ایران

۳- وزن صحیح است.

احتمال این که هر دو تخلص از شخص واحدی بوده باشد ممنوع است چه همه جا در این دیوان وحشتی است و هیچ جا بنابه ضرورت قافیه<sup>(۱)</sup> یا امثال آن وحشت نیاورده و از همه بالاتر این که نصرآبادی از این نوع مؤلفین نیست که فرق وحشت و وحشتی را نگذارد.

اما طبع وحشتی بسیار خوب و اشعارش همه یک دست و استادانه و مرغوب است و شرح حالی که محرّر دیباچه و همسفر او علی اکبر بن غیاث الدّین منصور اندالنی اصفهانی که مستوفی و وزیر نظام الدّین اغورلویگ سفیر ایران به دربار قطب شاه می باشد تا اندازه ای کافی است و بعلاوه آن طور که نصرآبادی نوشته وحشت دوبار به هند رفته و حال آن که وحشتی تا قبل از این سفر حتی از کاشان هم خارج نشده.<sup>(۲)</sup> در تاریخ عالم آرای عباسی در وقایع زمان شاه عباس کبیر شرح سفارت اغورلویگ به دربار هند است. دیوان حاضر از صفحه ی ۱ تا ۴ دیباچه ی جامع کتاب است و از ص ۵ تا ۱۳۹ غزلیات به حروف تهجی مردّف در حدود دو هزار بیت می باشد.

۲- نگاه کنید به «سفرهای شاعر» در مقدمه

۱- قافیه ی شعر ارتباطی با تخلص ندارد.

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از دهشت<sup>(۱)</sup> انگیزی زبان بیان به تمهید وظایف حمد الهی و تنظیم مناظم نعت حضرت رسالت پناهی و آل اطهار آن سرور علیهم السلام الاکبر، هر آینه آرایش کاشانه‌ی جان و زیور کشور ایمان است به مسامع ارباب طبع و ذکا<sup>(۲)</sup> می‌رساند؛ فقیر حقیر علی‌اکبر بن غیاث الدّین منصور اندآنی<sup>(۳)</sup> الاصفهانی که چون در حین توجّه این حقیر از دارالسّلطنه‌ی اصفهان به جانب بلاد هندوستان در خدمت حضرت امارت و شوکت پناه مقرب الحضر العلیّیة العالیة الخاقانیة نظام الدّین اغورلوییگ یوزباشی<sup>(۴)</sup> غلام خاصه‌ی شریفه که به رسم حجابت و ایلچیگری عنان عزیمت ایشان به آن حدود معطوف بود و مهمّ وزارت و استیفای مهمّات ایشان به این حقیر مرجوع بود. سرخیلی ارباب معنی مولانا وحشتی کاشی به تقریب آشنایی و رابطهای قدیم که با ایالت پناه مشارّالیه داشتند، رفیق سفر و شفیق منازل پر خطر بحر و بر بودند و به زلال صحبت فیض بخش لوث کلفت و کدورت که لازمه‌ی آن سفر بود، از دل‌ها می‌دوزند، والحق از استفاضه‌ی صحبت او همگنان را حظّی وافر و بهره‌ای کامل حاصل بود، چه مولانای مشارّالیه را در فنون سخن، خصوصاً در فنّ غزل مهارت تمام بود و ابیات برجسته‌ی بلند رتبه‌ی او بر السنه‌ی خاص و عام شهرت تمام

۱- متن: وحشت

۲- متن: زکا

۳- متن: اندآنی - کاروان هند: «اندلانی» و در کتاب «فرهنگ آبادیها و مکان‌های مذهبی کشور» تألیف دکتر محمدحسین پاپلی یزدی صفحه ۷۲، «اندآن»، «اندلان»، و «اندوان» از آبادی‌های اصفهان است.

۴- متن: پورباشی

داشت. مولد شریفش جوشقان کاشان بود و از اوان صبا تا زمان فاستقبل الرأس شیبا که اختیار سفر مذکور در آن حین واقع بود به مقتضای حُب الوطن من الایمان توطن شهر مذکور را بر سیر و سلوک سایر بلاد الله اختیار نموده،<sup>(۱)</sup> همیشه اوقات خود را به صحبت ظرفا و شعرا و ارباب طبع مصروف می داشت و در این سفر نیز با وجود گرفتاری امور سفر، وادی را نگذاشته تا رسیدن به دارالخلافتی حیدر آباد دکن و ادراک زمین بوسی والی آن دیار، پادشاه سکندر جاه ابوالمنصور همایون اعظم محمد قلی قطب شاه<sup>(۲)</sup> خلد الله تعالی ملکه و سلطانه که حجابت ایالت پناه مومی الیه از موکب نواب کامیاب سپهر رکاب خورشید اشتها گردون وقار جمجاه سکندر بارگاه همایون شاهی ظلّ اللهی ابوالمظفر عباس شاه<sup>(۳)</sup> خلد الله ملکه و سلطانه به جانب آن عالی حضرت مقرر بود، همیشه ندیم مجلس انس بود و اعزّه‌ی آن دیار را از قدوم مولوی بهجت و مسرت تمام به حصول پیوست و صحبتش را مغتنم دانسته، بیاض صفایح طبع وقاد را از اشعار آبدار او رشک سواد عیون حورالعین ساختند و بعضی از اعزّه‌ی کاشان که ملازم مجلس همایون بودند، بنابر علاقه‌ی هم شهریت مراسم اعزاز و احترام او به جای آورده، هر یک جدا در مقام مهمان‌داری و مجلس‌گزاری در آمدند. مولوی را از رهگذر اختلاف هواضعفی بر مزاج غالب شده در تاریخ لیلة الجمعة هفدهم شهر ذیحجة الحرام ثلث عشر و الف<sup>(۴)</sup> شربت من مات غریباً فقد مات شهیداً در کشیده، آیه‌ی وداع بر دوستان خواندند

۱- نگاه کنید به «سفرهای شاعر» در مقدمه ۲-جلوس ۹۸۹ هـ ق

۳- شاه عباس اول صفوی (جلوس ۹۹۶ - وفات ۱۰۳۸ هـ ق)

۴- ۱۰۱۳ هـ ق

و از دوحه‌ی زندگانی سوای جواهر اشعار آبدار ثمره‌ای نگذاشته بودند<sup>(۱)</sup> و از این رو فرصت نیافته که در رشته‌ی ترکیب و سلک انتظام در آورند، چنان که<sup>(۲)</sup> اکثر مسودات او نامربوط و مغشوش<sup>(۳)</sup> بود و یأس تمام از انتفاع آن حاصل. حقوق<sup>(۴)</sup> صحبت و همسفری را منظور داشته به خاطر رسید که با وجود تراکم علایق و عوایق و کثرت اشغال مهما ممکن در مقام جمع مسودات مذکوره شده و از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی آن چه به نظر رسد، بر نسق دواوین مشهوره در سلک ترتیب در آورد، که شاید وسیله‌ی آن بوده باشد که برکات انفاس مولوی مشارالیه از صفحه‌ی روزگار محو نشده، همگان را از مطالعه‌ی آن نصیبی بوده باشد و این حقیر نیز به این وسیله گاه گاهی به خاطرها<sup>(۵)</sup> خطوط تواند کرد. و منه التوفیق والاستعانه.

---

۱- از این عبارت معلوم می‌شود که وحشتی فرزندی نداشته است.

۲- متن: چنانچه

۳- متن: مخشوش

۴- متن: حقوق

۵- متن: خاطرهای

یک لحظه گریه گر نکنم کور می شوم  
گویا چراغ چشم من از آب روشن است

غزلیات



۱

چنان ز انس و ملک برده زلفت ایمان را      که در دو کون نیابند یک مسلمان را  
خوشم که در شب غم بی حجاب می بیند      دلم به چشم تصوّر جمال جانان را  
به<sup>(۱)</sup> نیم چشم زدن صد هزار بار امشب      ز خون دیسدهی من آب بُرد عَمّان را  
ببین لطافت حسنت که می برد از دل      خیال وصل تو صد ساله زنگ<sup>(۲)</sup> هجران را  
به تـای<sup>(۳)</sup> پیرهنش هم<sup>(۴)</sup> ندیده‌ام گر<sup>(۵)</sup> چه      ز شوق سینه‌ی او چاک کرده‌ام جان را  
دگر حیات نیابد کسی مگر<sup>(۶)</sup> در حشر      اگر برآوری از غمزه تیغ مژگان را  
کجاست رحم که آهن نماند در دل کان      ز بس که سینه‌ی من آب<sup>(۷)</sup> کرد پیکان را  
تلافی غم صد ساله سینه چاک‌ی ماست      اگر به ناز گشایی دمی گریبان را

هزار شکر که جز «وحشتی» نمی بیند

ز بیم فتنه کسی آن دو چشم فتّان را

۲

چنان فکند غمت در زمانه خوار مرا      که نیست در دو جهان یک جو اعتبار مرا  
فسرده چند کنی آتشم، چه خواهد شد؟      دو روز اگر بگذاری به یک قرار مرا  
هزار سال پس از مردنم، محبّت تو      گیاه مهر برویاند از مزار مرا  
جفا و جور تو چون سرنوشت من شده بود      به قید عشق در افکند روزگار مرا  
هزار بار زبیدادت از میان رفتم      که جز غم تو نیاورد در کنار مرا

۲- از آ. متن: رنگ

۴- از آ. متن: را

۶- آ. وگر

۱- ز

۳- متن: بنای - آ. بنای

۵- آ. ار

۷- ت: جذب

خیال روی تو در وعده‌گاه وصل بسوخت    هزار مرتبه از داغ انتظار مرا  
تمام مهر و محبت شدم که در دو جهان    به غیر عشق نیاید به هیچ کار مرا  
چو «وحشتی» به دو عالم سرم فرو ناید  
اگر حساب کنند از سگان یار مرا

۳

سپاه حسن تو هر سو گرفته راه مرا    رخ تو از همه برتافته نگاه مرا  
اگر ز آتش دوزخ نتافت رو چه عجب    کسی که در پی خود دید دود آه مرا  
هزار بار ز بیم عذاب آب شود    اگر به گردن دوزخ نهی گناه مرا  
هزار مرتبه جانش بسوخت ز آتش مهر    کسی که یک نظر از دور دید ماه مرا  
چو «وحشتی» به سوی او نمی‌توانم رفت    مگر ز<sup>(۱)</sup> شش جهت خویش بسته راه مرا  
اگر چه خلق دو عالم گدای کوی ویند  
کسی هنوز ندیدست پادشاه مرا

۴

عمری چو سایه در قدمت بوده‌ایم ما    جان در ره وفای تو فرسوده‌ایم ما  
ما هیچ کم نه‌ایم ز مجنون و کوهکن    مهر و محبت از همه افزوده‌ایم ما  
هر صبح آفتاب ز ما فیض می‌برد    از بس که رو<sup>(۲)</sup> به خاک درت سوده‌ایم ما  
با یک جهان سرشک غم از پاکدامنی    دامن به آب دیده نیالوده‌ایم ما  
تا پا نهاده‌ایم در این ملک «وحشتی»  
جز شاهراه عشق نپیموده‌ایم ما

۵

شد عاقبت قرین اجابت دعای ما      گردید کار عشق تو بر مدّعی ما  
 صدقی که در پرستش ما هست دور نیست      خوانند اگر تو را به حقیقت خدای ما  
 یک چسند در مقابل جور و وفا کنیم      شاید که شرمسار شوی از وفای ما  
 دیگر چه کرده‌ایم که رخسارت از غضب      افروخته است خرمن آتش برای ما  
 یک دم نه‌ایم بی‌الم عشق «وحشتی»  
 پیوسته در بلاست دل مبتلای ما

۶

ز رشک از سر کویش کشیده‌ام پا را      کسی چه می‌کند آن شوخ رشک فرما را  
 شب فراق اگر راه دیده بگشایم      به سیل اشک بزم آب‌روی دریا را  
 به خاک پات که تا دور ماندم از در تو      به روی کس نگشودم در تمنا را  
 به یمن عشق ز آتش چو باد برگذریم      اگر به جانب دوزخ گذر فتد ما را  
 هزار بار فزون یاد <sup>(۱)</sup> تهمت یوسف      خجل زطّور محبت کند زلیخا را  
 چو «وحشتی» به دلم می‌خلد <sup>(۲)</sup> هزار سنان  
 گهی که می‌نگرد آن دو چشم شهلا را

۷

بی لب <sup>(۳)</sup> گشت پر از خون جگر ساغر ما      ریخت بی لعل تو یاقوت ز چشم تر ما  
 ز آتش سینه‌ی <sup>(۴)</sup> ما سوختگان، در گیرد <sup>(۵)</sup>      پا نهد دوزخ اگر بر سر خاکستر ما

۲- متن: میچکد

۱- از: آ- متن: باد

۴- ک، خ: حسرت

۳- ک: بی رخت

۵- از: ک، - متن: درگیرند

بر سوکوی تو شب‌ها گذاراندیم به عیش کاسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما<sup>(۱)</sup>  
 پا کشیدیم از این در به صد آزرده<sup>(۲)</sup> دلی چه بلاها که نیاورد غمت بر سر ما  
 «وحشتی» جان و دل از یاد تو بردن سهل است  
 برده دل از همه‌ی سیمبران دلبر ما

۸

چند از دود جگر سازم سیه کاشانه را می‌کنم آهی و آتش می‌زنم این خانه را  
 امشب از بی‌طاقتی در پای شمع<sup>(۳)</sup> سرکشی صد ره از جان باختن دل داده‌ام پروانه را  
 او ز دشمن دوستاری دوستر دارد ز من با وجود آشنایی مردم بیگانه را  
 کی کند دفع خمار هجر؟ گر عمری فلک از شراب وصل پیماید به من پیمانه را  
 عشق گنجی بود در ویرانه‌ی عالم نهران  
 «وحشتی» کرد آشکارا گنج این ویرانه را

۹

سوختی داغ غمی بر دل بی‌کینه‌ی ما که به جان آمده دوزخ ز تف سینه‌ی ما  
 ما سکندر صفتانیم در اقلیم سخن آفتاب رخ خوبان بود آینه‌ی ما  
 بس که در سجده‌ی بت صدق برهمن دیدیم<sup>(۴)</sup> شد به بتخانه بدل مسجد آینه‌ی ما  
 تا قیامت کمر درد ببندد<sup>(۵)</sup> به میان هر که در عشق تو بندد کمر کینه‌ی ما  
 «وحشتی» باز مگو ناله‌ی ما بی‌اثر است  
 در دلش کرده اثر ناله‌ی دوشینه‌ی ما

۱-منتخب اللطایف: کاسمان پوشش من بود و زمین بالش من

۳-متن: شمع

۲-متن: آزار

۵-از تا - متن: نه بندد

۴-از تا - متن: خ: دیدم

۱۰

ز آتش هجر سوختم بی تو دل کباب را      با تو مگر ز ساغر وصل کشم شراب را  
شب همه شب، به چشم من خواب گذر نمی کند      بسته فسون چشم تو از مژه پای خواب را  
باد نهان به چشم من نور مه جمال تو      گریه به نظر درآورم بی رخت آفتاب را  
ز آتش هجر، آن چنان سوخته ام که روز حشر      دوزخ جاودان ز من وام کند عذاب را  
کلک فرشته گر کند پیروی حساب تو

کی کشد از تو «وحشتی» این همه بی حساب را

۱۱

ز آتش رشک سوختم در چمنت نسیم را      چند به غیرت افکند طبع می سلیم را  
از ارنی چه دم زخم دل که به طور آرزو      پرتو نور روی تو سوخته صد کلیم را  
افکند اهل کفر را شعله ی وهم در جگر      ز آتش هجر اگر فلک تاب دهد جحیم را  
دست کلیم تا ابد ماند در آستین شرم      تا بنمود از وفا ساعد هم چو سیم را  
یک سر مو نمی دهم درد تو گر فلک به من      با همه نعمت ابد عرض کند<sup>(۱)</sup> نعیم را  
صد ظلمات گم شود در شب تار هجر او      چرخ مگر ز بخت من بافته این گلیم را  
دردل تنگ من بتی خانه گرفت «وحشتی»

کرد ز نو عمارتی بتکده ی قدیم را

۱۲

بس که گرم آید سرشک از دیده ی بیدار ما      می جهد چون برق از مژگان آتشبار ما  
از خیال او دل ما در میان آتش است      بال و پر از شعله دارد مرغ آتشخوار ما  
اشک همچون شعله از مژگان ما سر می کشد      بس که از هجر تو می سوزد دل افکار ما

گر شود غمخانه‌ی ما روشن از نور رخت<sup>(۱)</sup>      راه بر خورشید گیرد سایه‌ی دیوار ما  
مغز ما تاکی بجوش آید ز سودای جنون      بر سر ما چند خاکستر شود دستار ما  
شعله‌ی غم تاکی از باغ دل ما سرکشد      چند بر آتش سراید بلبل گلزار ما  
هر زمان صد بار افتد «وحشتی» در پای درد  
عشق می‌ورزد به درد او دل بیمار ما

۱۳

غم نمی‌گردد به گرد کلبه‌ی احزان ما      ننگ دارد خار صحرای غم از دامن ما  
بس که آتش زد گل داغ دل ما در نسیم      راه می‌گرداند اکنون باد از بستان ما  
شد شب تاریک هجر ما طلسم روزگار      صد قیامت را پدید آرد شب هجران ما  
در ره اسلام عمری لاف دین داری زدیم      آخر از زلفت سیه شد چهره‌ی ایمان ما  
بس که می‌گیریم بر یاد لب و دندان او      حاصل دریا و کان جمع است در دامن ما  
کی دل ما «وحشتی» از درد خالی می‌شود  
گریه گو بگشای تا محشر ره افغان ما

۱۴

از بس که ز غم سوخت دل پر هوس ما      خورشید سیه گشت ز دود نفس ما  
ما آتش محضیم ز عشق تو عجب نیست      گر از دو جهان دود برآرد نفس ما  
از سوز دل آن خشک گیاهیم در این دشت      کاتش به دل طور زند خار و خس ما  
ننشست دمی با همه تلخی که کشیدیم      بر شهد لب او به تصوّر مگس ما  
ما محمل عشق از پی او چند برانیم      شد گوش فلک کر ز صدای جرس ما  
چون «وحشتی» از داغ تو بی‌ناله نزد دم  
در باغ تمنا‌ی تو مرغ هوس ما

۱۵

چنان از هجر ویران کرده‌ای کاشانه‌ی ما را      که کس تا حشر آبادان نبیند خانه‌ی ما را  
 ز کفر عشق آن گبریم در سوادی زلف او      که غم در سینه‌ی ما ساخت آتش <sup>(۱)</sup> خانه‌ی ما را  
 عجب روز سیاهی باز در پیش است دور از تو      نیابد گر اجل امشب ره غمخانه‌ی ما را  
 به یاد شمع رویت فارغیم از قید هر خواهش      نسازد گرم شمع مهر هم پروانه‌ی ما را  
 ز خواب مستی، سر بر نیارد روز محشر هم      اجل گر بشنود در عشق او افسانه‌ی ما را  
 دل از تاب جنون <sup>(۲)</sup> آخر چنان گم شد که مجنون هم      نیابد در بیابان عدم <sup>(۳)</sup> دیوانه‌ی ما را

نریزد «وحشتی» از ساغر ما باده‌ی مهرش

اگر صد بار گردون بشکند پیمانه‌ی ما را

۱۶

برخیز به قصد کشتن ما      کاین سر شده <sup>(۱)</sup> بار گردن ما  
 امشب ز غمت چو شمع گرم است      هنگامه‌ی جان سپردن ما  
 در دشت غم محبت تو      بر باد فناست خرمن ما  
 از دوستی تو برنگردیم      گویا باش رقیب دشمن ما

صد مرتبه «وحشتی» بود به

از گلشن غیر، گلخن ما

۱۷

دمی که فتنه کند زه، کمان جنگ تو را      هزار بار به جان می‌خرم خدنگ تو را  
 ز بیم خوی تو لرزد دلم چو برتن خویش      به یاد دست تو بوسم نشان سنگ تو را

۱- متن: انس

۲- خ: دل از دیوانگی

۳- خ: بلا

۴- آ: شد

همیشه خوی تو با کاینات در جنگ است      کسی نیافته تقرب صلح و جنگ تو را  
 هزار سال پس از مرگ می‌توانم زیست      اگر اجل نکشد از دلم خدنگ تو را  
 ز شرم روی تو شد آفتاب پرده‌نشین      چه نسبت است به خورشید، آب و رنگ تو را  
 چو «وحشتی» نکنم دم به دم خیال محال  
 ندیده چشم تصوّر دهان تنگ تو را

۱۸

همیشه بود به دوران بسی اساس مرا      جنون عشق برون کرد از آن لباس مرا  
 ز سوز عشق تو دوزخ ز من هراسان شد      هنوز ز آتش هجران بود هراس مرا  
 ز کوی او نروم تا ابد به صد خواری      اگر به خلد برد کس به التماس مرا  
 قیاس حال من از کلّ کاینات مکن      که هست باز تَمَنّای بی‌قیاس مرا  
 نیاورم به نظر «وحشتی» اساس دو کون  
 همین محبّت او بس بود اساس مرا

۱۹

دمی که فرصت دیدار بوده است مرا      به تیغ غمزه سر و کار بوده است مرا  
 در آبه سینه‌ی تنگم ببین که در دل زار      محبّت تو چه مقدار بوده است مرا  
 ز رشک صبح که او سینه چاک سینه‌ی توست      مدام جان و دل افگار بوده است مرا  
 نبوده غیر جگر پاره‌های خون آلود      گلی که بی‌رخ دلدار بوده است مرا  
 به من سگان تو روزی که آشنا شده‌اند      ز آشنایی کس عار بوده است مرا  
 چنان فکنده مرا نرگست به بیماری      که دوش مرگ پرستار بوده است مرا

ز آرزوی بیتی<sup>(۱)</sup> همچو «وحشتی» شب غم  
به دست رشته‌ی زَنار بوده است مرا

۲۰

آرام نتوانستم دهم آن جان بی‌آرام را      تا حشر اگر در بر<sup>(۲)</sup> کشم آن سرو سیم اندام را  
تا کی نهان سازد فلک از شرم، جام آفتاب      آخر ز رشک ساغرت می‌افکند این جام را  
با آن که دارم روز و شب دست دعا بر آسمان      یک بار از لعل لب نشنیده‌ام دشنام را  
از صیدگاه عشق او یک مرغ دل بیرون نشد      با آن که در راه کسی نگشود هرگز دام را  
زینسان که من در آتشم، بر من کسی چون بگذرد      سوزد اگر آرد صبا ناگه از او پیغام را  
در عهد زلفش بر دلم، روز قیامت شب گذشت      امید صبحی هم نماند از بخت من این شام را  
در دور زلفش «وحشتی» از من مسلمانی مجو

کز یک نظر دادم ز کف سر رشته‌ی اسلام را

۲۱

گر از چشم تصوّر بینم آن چاک گریبان را      به صد خجلت نثار او نمایم تحفه‌ی جان را  
من از جان، در ازل زَنار زلفی بر میان بستم      که از هر تار در زنجیر دارد صد مسلمان را  
به قربان لب لعل فسون پرداز او گردم      که پنهان کرده در آتش به افسون آب حیوان را  
شکستی آن قدر از ناز، تیر غمزه بر جانم      که رویاند گلم تا حشر جای سبزه پیکان را  
تو کافرکیش بر زَنار زلف خود چه می‌نازی؟      به آهی می‌توان بر هم زدن صد کافرستان را  
دگر آتش در آتشخانه‌ی گبران نیفزود      اگر ره در دل سوزان دهم آتش پرستان را

ز شوق آن بدن صد پاره شد چون «وحشتی» جانم

دمی نگشود بر روی دلم چاک گریبان را

۲۲

تهی مدان<sup>(۱)</sup> ز هوای جنون سر ما را      که دست عشق در او ریخت مغز سودا را  
به ابر آن قدر از آب چشم خود دادم      که قطره قطره ادا کرد وام دریا را  
ندای یک ارنی، گوش حسن نشنیدست      به طور عشق از آن ره نبود موسی را  
به گرد دیده‌ی بی‌مدعای خود گشتم      دمی که چشم غرض کور شد زلیخا را  
به کشتگان محبت هزار جان بخشد      لب‌ت که نسخه دهد معجز مسیحا را  
به گرد خاک درت همچو باد می‌گردیم<sup>(۲)</sup>      ز<sup>(۳)</sup> شوق آن که ببوسیم نقش آن پا را  
ز رشک سوختم آن شب<sup>(۴)</sup> که عکس نور رخت      به طوف کوی تو آورد طور سینا را

چو «وحشتی» به سگ کوی او هم آغوشم

گرفته ضعف ز من پای دشت پیما را

۲۳

فشاند از عرق هرگاه زلف عنبرافشان را      برون آرد ز ظلمت چشمه‌های آب حیوان را  
مرا بی‌او گهی در خاک غلتاند، گهی در خون      کسی یارب به دست آرزو ندهد گریبان را  
بتی دارم<sup>(۵)</sup> که گر در آب افتد عکس رخسارش      ز آتش روی بـرتابد دل آتش‌پرستان را  
ز شاخ گل به جای هر گلی صد نافه بار آید      اگر گردی رسد از خاک کوی او گلستان را  
حرامم باد هر نعمت که بر خوان بلا خوردم      ز خوان وصل اگر بهتر ندانم چاک هجران را<sup>(۶)</sup>  
ز فیض خنجر جان بخش او تا حشر جان بارد      دهد بر باد اگر روزی فلک خاک شهیدان را

تو تا کی خون بریزی «وحشتی» خون گریه کن زین پس

نزیبد گریه بی‌خوناب حسرت چشم‌گریان را

۲- از ک، آ، متن: می‌گردم

۴- آ: دم

۶- ک: ز خون وصل اگر بهتر ندانم خاک حرمان را

۱- از ک، ت، خ، آ، متن: بدان

۳- ک: به

۵- از ک، خ - متن: دمارم

۲۴

نمود از دور چشم کافر او نوک مژگان را    برون آورد از پای دل من، خار ایمان را  
 ندارد آسمان هم درخور امید من، کامی <sup>(۱)</sup>    از آن هرگز ندیدم بر مراد خویش دوران را  
 به رخ چندین سفر آشفته سازی سنبل مشکین    رسانیدی به شام کفر آخر روز ایمان را  
 محبت را چه نقصان یار گر پیمان شکن باشد    چه داند دشت پیمای محبت، عهد و پیمان را  
 چراغ دین بود تاریک اگر جبریل افروزد    سواد زلف او پوشیده دارد نور ایمان را  
 دلم چون عاصبی کز آتش دوزخ برون آید    به روز وصل دارد بر جبین صد داغ هجران را  
 متاع دل به خوبان عرض کردم «وحشتی» عمری  
 به یک جو بر نمی دارد کسی این جنس ارزان را

۲۵

بیرون کشیدم از تن یکباره استخوان را    تا یار خویش کردم در کوی او سگان را  
 موران، تن ضعیفم آسان به خاک بردند    کردند زنده در گور، این جسم <sup>(۲)</sup> ناتوان را  
 در عهد زاری من، در زیر پاست گوهر    بی قدر ساخت چشمم از گریه بحر و کان را  
 با آن که شد زلیخا، غرق وصال یوسف    از عشق گرم دارم بازار کاروان را  
 ای دل به زلف جانان جا کردن از ادب نیست    بلبل صفت چه گیری در گلشن آشیان را  
 گر «وحشتی» به کویت شد خاک ره عجب نیست  
 پامال عشق کردی چندین هزار جان را

۲۶

چون شرمگین به دل گذرد دلستان ما    در تن ز خجلت آب شود استخوان ما  
 در راه آرزو که همه کوه محنت است    پیوسته بار درد کشد کاروان ما

از باد، گل شکفته شود در چمن، ولی ز آتش شکفته گشت گل گلستان ما  
 هر لحظه یاد غمزه‌ی شوخ تو می‌زند چندین هزار ناوک حسرت به جان ما  
 یاد نگاه وصل تو کردیم در لحد پنهان نشد به خاک، دگر استخوان ما  
 هرگز در این چمن نشکفتیم یک نفس گویی بهار نگذرد از بوستان ما  
 چون «وحشتی» به فکر دهان تو گم شدیم

زان سان که کس نیافت به عالم نشان ما

۲۷

بیرون خرام و بر فکن از رخ نقاب را تا حشر ساز پرده‌نشین آفتاب را  
 از رشک غیر، آب میفشان بر آتشم بگذار تا به گور برم این عذاب را  
 زلفت هزار مرتبه از شرم آب کرد در ناف آهوان ختن، مشک ناب را  
 تا یافتم ز لعل تو در باده، نشئه‌ای از ساغر خیال نخوردم شراب را  
 عاشق کجا و خواب کجا، داغم از اجل کو آشنا به دیده‌ی من کرد خواب را  
 ننشسته‌ام چو باد دمی بی‌تو بر زمین بر من گماشت بس که غمت اضطراب را  
 لب تشنگان بادیه‌ی هجر «وحشتی»

غیر از سرشک شور نیابند آب را

۲۸

هرگه آراستی از غمزه صف مزگان را آسمان بهر نثار از عدم آرد جان را  
 در دل شاخ، گل از شرم رخت گشت گلاب آتش روی تو برد آب رخ بستان را  
 اشک ریزد همه شب، چشم من از دود دلم گر چه هر دم به گلو می‌شکنم افغان را  
 همچو آتش به هوای تو ز جا برخیزد اگر از چشم نزارم بکشی پیکان را  
 جای آن است که پرتو ندهد آتش طور پیش زلفت چه فروغ است رخ ایمان را

دهن زخم تو از رشته‌ی جان می‌دوزم      که نیارد به زیان زمزمه‌ی درمان را  
 «وحشتی» غرق شود کشتی چرخ از طوفان  
 لجه‌ی دیده‌ی من غرقه کند طوفان را

۲۹

ای خوش آن دم که ز قاصد خبری بود مرا      بر سر بالش امید سری بود مرا  
 سگ او دوش به مهمان من آمد، مردم      یسار آن روز که لخت جگری بود مرا  
 آه اگر سیم سرشکم کند اظهار به حشر      که چه غم‌ها به دل از سیمبری بود مرا  
 گر نرفتم به نظر خاک رخت دوش مرنج      کور کردم اگر از خود خبری بود مرا  
 آن چه پرفیض شبی بود که بی منت باد      چشم جان سرمه کش از<sup>(۱)</sup> خاک دری بود مرا  
 «وحشتی» تا به دم مرگ بمردم صد بار  
 بس که در پیش، ره پر خطری بود مرا

۳۰

حسنّت افزون کرد از خط اعتبار خویش را      سوخت خلد از غیرت خطّ بهار خویش را  
 تا به کی خون گرید از رشک رخ او آفتاب      چند بیند آسمان پر خون کنار خویش را  
 می‌روم هر گه به طوف کوی او در هر قدم      می‌کنم در دیده خاک رهگذار خویش را  
 تا به کی خندد شب هجران به روز بخت من      واژگون تا چند بینم روزگار خویش را  
 گر سرشک آتشین ریزد<sup>(۲)</sup> دل من دور نیست      شعله نتواند نگهدارد<sup>(۳)</sup> شرار خویش را  
 می‌فروزم تا ابد با آن که جسمم<sup>(۴)</sup> خاک شد      هر شب از سوز جگر شمع مزار خویش را

۱- از آ - متن «از» را ندارد.

۲- ت: برزد

۳- ت: نهان کردن

۴- از ت - متن: چشمم

آب دریا بار تلخ و شور شد <sup>(۱)</sup> تا «وحشتی»  
وقف دریا کرد چشم اشکبار خویش را

۳۱

چنان آهوی چشم او دل از کف برده آهو را      که می‌گردد به گرد سر، سگان آن سر <sup>(۲)</sup> کو را  
بود کوتاه تا دست امید از دامن زلفت      کند عکس رخت زنجیر آتش هر خم مو را  
پس از مردن ملک را کعبه‌ی حاجت شود خاکش      کسی کو قبله‌ی طاعت کند آن طاق ابرو را  
ز شرم عجز افتد هر نفس اعجاز در پایش      به افسون آورد از ناز هر گه چشم جادو را  
فکند از عارض پر نور زلف خویش در آتش      بلی در کیش اهل کفر می‌سوزند هندو را  
بهشت از شرم دیگر در به روی حور نگشاید <sup>(۳)</sup>      اگر بی‌پرده شب در خواب بیند عکس آن‌رو را

ضمیم «وحشتی» شد نور بخش وادی ایمن

کشیدم بس که در چشم تصوّر خاک آن کو را

۳۲

به صد خواری کشد هر سوسگش جسم <sup>(۴)</sup> فگارم را      کجا شد غیر؟ تا اکنون ببیند اعتبارم را  
پس از مردن <sup>(۵)</sup> همه خوناب حسرت جوشد از خاکم      نبندد <sup>(۶)</sup> مرگ هم از گریه چشم انتظارم را  
پس از مردن به خاک از هجر چندان <sup>(۷)</sup> بار غم بردم <sup>(۸)</sup>      که نفخ صور نتواند برانگیزد غبارم را  
مرا افکنده زلف سرکشت در ظلمت آبادی      که نبود صبح در پی تا ابد شب‌های تارم را  
غم عشقش به طوف تربتم صد بار پیش آمد      ملائک ره ندادش نوبت طوف مزارم را

۱- ت: آب دریا تلخ گشت و شور شد

۲- خ: سگ

۳- متن: بگشاید

۴- از، راخ - متن: چشم

۵- ر: مرگم

۶- از ر - متن: نه ببند

۷- از خ: متن: خندان

۸- خ: بندم

دلم روزی که پر شد «وحشتی» از گریه بی‌رویش  
دگر خالی ندیدم از دُر و گوهر کنارم را

۳۳

دستور گریه دادم<sup>(۱)</sup> چشم گهرفشان را      وز<sup>(۲)</sup> دَرِ اشک بردم ناموس بحر و کان را  
در عشق او زیان‌ها افزود بر زیانم      سودی نبود در پی یک بار این زیان را  
ز آسیب بوسه دیدم بر پای او نشانی      یا رب دگر که بوسید<sup>(۳)</sup> آن خاک آستان را  
شادم که بعد مردن یک دم نمی‌گذارد      شوق همای وصلت در خاکم استخوان را  
شب‌ها عجب نباشد فریاد من در آن کو      در باغ چسبون ببندد بلبل ره فغان را  
تا کرده مرغِ روحم پرواز در هوایت      در خواب هم نبیند بیچاره آشیان<sup>(۴)</sup> را  
با آن که من حیاتی در «وحشتی» ندیدم  
از فیض عشق بخشد هر دم هزار جان را

۳۴

زجان پاک افکندیم فرش آستانش را      که تا پهلوی نباشد بر زمین شب‌ها سگانش را  
شهید عشق را سوزی بود در تن که می‌سوزد      اگر یاد آورد روزی همایی استخوانش را  
نهاد از هجر<sup>(۵)</sup> بلبل آن قدر بر خار و خس پهلوی      که گلبن ساخت بر هر شاخ از گل آشیانش را  
مرا در عالمی افکنده عشق او که هر ساعت      کند زیر و زیر هجران زمین و آسمانش را  
چنان شد «وحشتی» زار و نزار از آرزوی او  
که موری می‌کند<sup>(۶)</sup> پا مال جسم<sup>(۷)</sup> ناتوانش را

۱-ت: چون گرم گریه کردم

۲-ت: از

۳-خ: بوسد

۴-متن: آشنا

۵-خ: درد

۶-متن: می‌کشد

۳۵

باز عشقم در مقام شوق نقشی تازه بست      نقش بندی کرد تا نقش بلند آوازه بست  
تا فزاید زیستش چون دفتر الوان گل      مصحف روی تو را دست قضا شیرازه بست  
خواستم کز شهر بند عشق او بیرون روم      پیاسبان آرزو آمد در دروازه بست  
تا ز<sup>(۸)</sup> جام شوق دیدارت فتادم در خمار      کور گردم، گر دمی چشم لب از خمیازه بست  
«وحشتی» می خواست بگریزد ز دست جور او

بند بر پای دل او لطف بی اندازه بست

۳۶

ای گنج حسن، کان ملاحه دهان توست      یاقوت سرخ، لعل لب دُریشان توست  
تا سر بود ز خاک درت پا نمی کشم      گر صد هزار تیر بلا در کمان توست  
با آن که نیست از کمربت هیچ در میان      دایم دلم به فکر خیال میان توست  
بخرام خوش، که در چمن کاینات نیست      این سرو خوش خرام که در بوستان توست  
عمر دوباره یافته در عشق «وحشتی»

از فیض آن که کشته ی تیغ و سنان توست

۳۷

صد بار ساختی جگر غرق خون، بس است      ما را هزار مرتبه کشتی، کنون بس است  
در عشق هر کسی عَلم است از علامتی      بر سر مرا علامت داغ جنون بس است  
در بزم عشق گو، می چون ارغوان مباحش      ما را ز اشک سرخ، می لاله گون بس است  
ای کوه کن منال<sup>(۹)</sup> از این پس که ناله ات      صد رخنه کرد در جگر بیستون، بس است

یک بار در وصال نشد «وحشتی» هلاک  
تا چند در فراق بمیرد، کنون بس است

۳۸

خواب کردن در طواف کعبه چون آداب نیست در طواف کعبه‌ی کویت مرا شب خواب نیست  
دین ندارم، گر نباشد قبله‌ی من روی تو کافرم، گر طاق ابروی توأم محراب نیست  
نیست چون آهوی چشم، چشم آهوی ختن در ختا چون خطّ مشکین تو مشک ناب نیست  
خویش را بهر بهشت وصل صد ره سوختیم<sup>(۱)</sup> بیش از این در دوزخ هجر تو ما را تاب نیست

«وحشتی» از غم به خون خویش دایم تشنه است  
می‌خورد هر چند آب از خنجرت، سیراب نیست

۳۹

در دل به یاد آن مژه‌ام، بیشتر خوش است پیکان آبدار توأم در جگر خوش است  
گر صد هزار درد بود بر دلم، کم است دردی است درد عشق کزین بیشتر خوش است  
هرگز نیافتم اثری در دعای خویش لب بستم از دعا که دعا را اثر خوش است  
تا از عذاب دوزخ هجران شوم خلاص ای سینه، برق آه تو سوزنده‌تر خوش است

در شهر خود مباش از این بیش «وحشتی»  
دایم برای مردم شاعر سفر خوش است

۴۰

سبزه‌ی خطّ خوش زب ده نسرین است زینت روی نکوی تو، خط مشکین است  
خواب در عهد حیاتم نفسی ممکن نیست مرگ، خواب من و خشت لحدم<sup>(۲)</sup> بالین است

کافرَم گرنه غم عشق تو ایمان من است <sup>(۱)</sup> دین ندارم اگر غیر محبت، دین است  
 باز <sup>(۲)</sup> در بوته‌ی هجران تو خون در تن زار در گداز از هوس آن بدن سیمین است  
 «وحشتی» چند کشد این همه جور از پی جور

شکوه‌ای کز ستم عشق تو دارد این است

۴۱

هر گه به دل خیال تو ابرو کمان گذشت آهم چو تیر از سپر آسمان گذشت  
 سوراخ می‌شود دلم از نیش <sup>(۳)</sup> آرزو هر جا حدیث نوش لبی بر زبان گذشت  
 هر کس که بر کنار دلم پا نهاد سوخت کسی از میان آتش سوزان توان گذشت؟  
 خود را بر آب و آتش دنیا چه می‌زنی؟ باید چو باد از سر این خاکدان گذشت  
 آخر رسد به منزل مقصود «وحشتی»

در راه عشق هر که زجان و جهان گذشت

۴۲

حسن تو آخر از مدد خط، جهان گرفت خط تو ملک حسن، کران تا کران گرفت  
 امشب هزار مرتبه از سوز <sup>(۴)</sup> عشق تو چون آفتاب شعله‌ی آهم جهان گرفت  
 پیش رخ تو شمع فلک لاف مهر زد آتش ز برق آه مننش در زبان گرفت  
 از آه من بسترس، که دوزخ هزار بار خود را ز سوز سینه‌ی من بر کران گرفت  
 هرگز خیال خواب به چشم گذر نکرد بخت بد مرا ز چه خواب گران گرفت  
 چندین هزار مرتبه‌ام مغز جان بسوخت تا آتشم ز هجر تو در استخوان گرفت

۱-آ: کافرَم گر غم عشق تو نه مهمان من است

۲-متن: یار

۳-از آ - متن: بیش

۴-از خ - متن: شور

از بس که سرکش است سمند <sup>(۱)</sup> وصال تو <sup>(۲)</sup> دست تصوّرش نتواند عنان گرفت  
 خالی مباحش یک نفس از فکر، «وحشتی»  
 کز زور فکر، ملک سخن می‌توان گرفت

۴۳

همیشه در <sup>(۳)</sup> دلم از بار عشق جز غم نیست چو من شکسته دلی در تمام عالم نیست  
 کرشمه تا <sup>(۴)</sup> به میان بسته تیغ غمزه‌ی تو کدام روز که در روزگار، ماتم نیست  
 شرر ز دیده به جای سرشک می‌ریزم ز سوز عشق توأم آب در جگر هم نیست  
 خلل‌پذیر نگردد محبت از خواری بنای چرخ چو بنیاد عشق <sup>(۵)</sup> محکم نیست  
 فکنده زلف تو در عالمی پریشانی کدام دل که در این روزگار، در هم نیست  
 یقین شده است مرا «وحشتی» که در عالم  
 کسی که عشق نورزیده است، آدم نیست

۴۴

بعد از این مهر تو، دل از تو نهان خواهد داشت چشم بر روی خیالت نگران خواهد داشت  
 هست با تیغ تو فیضی که خضر روز جزا صد جهان رشک به خونین کفنان خواهد داشت  
 بس که من گریه گره ساخته‌ام، بعد از مرگ چشمه‌ها چشم من از خاک روان خواهد داشت  
 تازه‌تر می‌شودم داغ جنون روز به روز کی بهار چمن عشق خزان خواهد داشت  
 گر در این غمکده چون خضر بمانم جاوید بختم از دولت عشق تو جوان خواهد داشت  
 کنند بنیاد بقا غمزه‌ی مرد افکن تو تا به کی چشم تو سر در پی جان خواهد داشت؟

۱-آ: کمند

۲-م: او

۳-آ: بر

۴-از آ. متن: پا

۵-از خ. متن: بنای عشق چو بنیاد چرخ

«وحشتی» دوزخ سوزنده به پیش دل من  
خویش را تا ابد از شرم نهان خواهد داشت

۴۵

خانه‌ام روشن از آن است که جانان اینجاست      خانه پرداز دل و دیده‌ی گریان اینجاست  
گر مرا کعبه‌ی دل، بتکده شد، نیست عجب      سال‌ها رفت که آن رهزن ایمان اینجاست  
ای دل امروز بسی گریه‌ی شادی کردی      گوئیا باز خیال رخ جانان اینجاست  
هر گه از لعل تو در دوزخ غم یاد کنم      برکشم نعره که صد چشمه‌ی حیوان اینجاست  
چون اجل بگذرد از بیم به گرد دل من؟      آن که بر هم زده صد مملکت جان، اینجاست  
در بهشتم ز وصال تو ولی ز آتش رشک      به گمانم که مگر دوزخ هجران اینجاست  
هر که دارد به من از تیغ زبان جنگ سخن      گو به جولانگه فکر آی که میدان اینجاست

«وحشتی» دل چه بود بهر نثار غم او  
جان بنه بر طبق عرض که مهمان اینجاست

۴۶

هر گه از پیش نظر آن قد و قامت برخاست<sup>(۱)</sup>      آهی از سینه کشیدم که قیامت برخاست  
هر که با عشق تو در خاک به این خواری خفت<sup>(۲)</sup>      روز محشر به صد اعزاز<sup>(۳)</sup> و کرامت برخاست  
آن قدر رشک فزایی تو که در بزم طلب<sup>(۴)</sup>      دوش صد مرتبه شوقم به ملامت برخاست  
سر عشاق همه خاک ره عشق تو شد      کس نیفتاد در این ره که سلامت برخاست

«وحشتی» با همه خواهش به تو، یک دم ننشست  
که نه با داغ دل و اشک ندامت برخاست

۱- متن، آ (ردیف غزل): برخاست

۲- آ: رفت

۳- آ: اعجاز

۴- طلب مرحله‌ی اول هفت وادی سلوک عارفان است. ولی در این بیت طرب مناسب‌تر به نظر می‌رسد.

۴۷

بی‌رخت از برق آهم کوه و صحرا آتش است و ز تف خون سرشکم، آب دریا آتش است  
عاشقان را گاه دیدار تو می‌سوزد حجاب در دل پیر آرزو ذوق تماشا آتش است  
گر ز آه ما برافروزد جهانی دور نیست مهر خورشید رخت در سینه‌ی ما آتش است  
پسای تا سر سوختم در عشق آتشپاره‌ای کز فروغ حسن، پنداری سراپا آتش است  
سینه‌ام از شوق دیدارت چنان پرگشته باز کز غلو<sup>(۱)</sup> شوق، در جان تمنا آتش است  
«وحشتی» در آتش سوزنده جا کن بی‌رخت  
عشقبازان را سمندروار مأوا<sup>(۲)</sup> آتش است

۴۸

تنها همین نه دل به درونم گره شدست صد جا به یاد لعل تو، خونم گره شدست  
هرگز ز بند هجر رهایی نیافتم در کار عشق بخت زبونم گره شدست  
افتاده آتشی به دورن از غمت که باز مو بر بدن ز سوز درونم گره شدست  
خواهم که بگذرم ز تمنای وصل او بر پسای شوق، بند جنونم گره شدست  
نتوانم [دمی] به فسون رام خویش کرد  
چون «وحشتی» زبان فسونم گره شدست

۴۹

در جگر با آن که از سوز درونم آب نیست نیست یک شب کز سرشکم چرخ در غرقاب نیست  
از چه رو خورشید در عالم نمی‌گیرد قرار گر ز سوز آه عالم سوز من در تاب نیست  
قبله‌گاه کعبه هم طاق خم ابروی توست کس نمی‌یابم که او را رو در این محراب نیست  
دوزخ آشامیم هرشب بی‌رخت در بزم عشق مستی ما بینوایان از شراب ناب نیست

هرگز روی نیاز<sup>(۱)</sup> از دور نامد در نظر      هیچ چشمی همچو چشم بخت من در خواب نیست  
 هر که از روز ازل تشنه‌ی دیدار شد      تا ابد گر شربت وصلش دهی، سیراب نیست  
 گه در آبم<sup>(۲)</sup> بی‌رخ او، گاه غرق آتشم      غیر اشک و آه در ویرانه‌ام اسباب نیست  
 می‌رود در پرده هر شب آفتاب از شرم او      پیش رویش پرتو خورشید چون مهتاب نیست  
 عاشق دیوانه کی پوشد لباس عافیت؟      هیچ خاکستر نشینی را غم سنجاب نیست  
 هرزه، عمری صرف کردم «وحشتی» در عشق او      حیف کو را با همه خوبی غم احباب نیست  
 می‌برم دادش به آن آصف که در تدبیر ملک      نیست روزی کافتاب از رای او در تاب نیست

.....<sup>(۳)</sup>

غیر نام دلکشش ورد اولوالالباب نیست

## ۵۰

ناچار هر که ترک وصال تو کرده است      در کنج هجر، خو به خیال تو کرده است  
 صد سال اگر در آتش غم سوزیش سزاست      هر دل که آرزوی وصال تو کرده است  
 در دام آرزوی تو افتاد بی‌خبر      هر کس که چشم بر خط و خال تو کرده است  
 چشمم ز گریه کور شود، گر<sup>(۴)</sup> نگاه گرم      هرگز به آفتاب جمال تو کرده است

در شام عید با دل پر شوق «وحشتی»

اول نظر به شکل هلال تو کرده است

## ۵۱

روزگارم در غم عشقت به صد خواری گذشت      من به این خوشدل که عمرم در گرفتاری گذشت  
 نرگس بیمار او را یک نظر دیدم به خواب      تا قیامت زندگی بر من به بیماری گذشت

۲- متن: در ایم

۱- در متن بدون نقطه

۴- متن: کز

۳- مصرع نوشته نشده است.

خواب مرگم عاقبت بگرفت در کنج فراق      بر من آخر محنت شب‌های بیداری گذشت  
بر میان زَنار دارم، در بغل بُت روز و شب      هر که عاشق پیشه شد، کارش ز دین‌داری گذشت  
متصل دارم ز هجران تو دندان بر جگر      بی تو اوقاتم همیشه در جگرخواری گذشت

اشک در چشمم نماند و ناله در دل «وحشتی»

کار و بارم بعد از این از گریه و زاری گذشت

## ۵۲

شب‌های هجر دیده‌ی بی‌خواب، روشن است      کز بزم وصل یار می‌تاب روشن است  
یک لحظه گریه گر نکنم کور می‌شوم      گویا چراغ چشم من از آب روشن است  
شب‌ها به یاد شمع جمال تو در چمن      چندین چراغ از گل سیراب روشن است

شکر خدا که در دل صد چاک «وحشتی»

مهرت چو آفتاب جهان تاب روشن است

## ۵۳

مشک از خیال عنبر خطّ تو بو گرفت      در غیرتم که بوی تو عالم فرو گرفت  
می‌خواست صبح، دم زند از نور آفتاب      از شرم روی او نفش در گلو گرفت  
دیگر نمی‌کشد ز فلک منت وصال      هر عاشقی که با ستم هجر خو گرفت  
نوری که آفتاب به عالم دهد فروغ      عکس پیاله‌ایست که در بزم او گرفت  
جز حرف عشق نگذر دم<sup>(۱)</sup> هیچ بر زبان      با آن که صد رهم دل از این گفتگو گرفت  
با خود خیال زلف تو بردم به زیر خاک      کز خاک تربتم همه آفاق بو گرفت

قربان غمزه‌ی تو شود «وحشتی» که دوش

چندین هزار ملک دل آن جنگجو گرفت

۵۴

در شب هجران مرا هرگاه خواب غم گرفت      اشک هر سو دامن مژگان من محکم گرفت  
در دم مردن مرا جز اشک بر<sup>(۱)</sup> بالین نبود      اشک خونین عاقبت چشم مرا بر هم گرفت  
هر چه در آفاق بود از آتش عشق تو سوخت      آتش عشقت نه تنها در بنی آدم<sup>(۲)</sup> گرفت  
دست دل نگشود<sup>(۳)</sup> روز حشر بر گیسوی حور      هر که در خواب آن سر زلف خم اندر خم گرفت  
هر گیاهی کز زمین روئید تا روز ابد      بر سر خاک شهیدان غمت ماتم گرفت  
دوش چندان گریه کردم از غم نادیدنش      کز سرشکم در نهاد سنگ آتش، نم<sup>(۴)</sup> گرفت  
«وحشتی» مهر از گریبان فلک سر برنزد  
تا فروغ آفتاب روی او عالم گرفت

۵۵

یک نفس با آن که چشم مست او بیدار نیست      نیست یک دل کز سنان غمزه‌اش افگار نیست  
در گلستان جهان یک گل نماند از شرم او      هرگز از خجلت گل خورشید هم بر بار نیست  
از فریب آورده‌ای جبریل را در قید کفر      کیست کز زلف تو او را بر میان زُتار نیست  
گر چه از روی تو یک دم بر نمی‌دارم نگاه      در دل از حیرت مرا جز حسرت دیدار نیست  
بس که می‌ریزم زسوز سینه اشک آتشین      از زمین خاری نمی‌روید که آتشبار نیست  
می‌کنی خواریکشان<sup>(۵)</sup> عشق را آخر عزیز      کس چو من پیوسته در راه تمنا خوار<sup>(۶)</sup> نیست  
«وحشتی» با کس منه حرف محبت در میان  
پیش بی‌دردان متاع درد را بازار نیست

۱- از م، خ - متن، تا: در

۳- از تا - متن: نگشوده

۵- متن: خاری کشان

۲- از تا - متن: تن آدم

۴- از تا، م، خ - متن: ظاهراً «هم»

۶- متن: خار

۵۶

کس نیست کز جفای تو جاننش فگار نیست خوش وقت آن کسی که در این روزگار نیست  
 شد عمرها که دیده‌ی من گریه بس نکرد دریای اشک سوختگان را کنار نیست  
 هر کس گرفته سیمبری در کنار خود جز سیم اشک از تو مرا در کنار نیست  
 جانم بر آتش است ز سودای زلف تو چون شعله هیچ [گه] ز جنونم قرار نیست  
 از خاک تربتم همگی لاله می‌دمد جز لاله‌ام ز داغ تو شمع مزار نیست  
 بی‌طاقتی نگر که شهیدان عشق را در خاک هم ز شوق تو یکدم قرار نیست  
 زینسان که هجر جان مرا سوخت «وحشتی»  
 با صد گنه مرا غم روز شمار نیست

۵۷

در دیار عشق چون من هیچ کس مهجور نیست گر دمی صد بار از این حسرت بمیرم دور نیست  
 مستی آرد باده‌ی حسنت چنان کز روی شوق هر که یاد آرد از آن می تا ابد مخمور نیست  
 در خیال شعله‌ای کز پرتوش بی‌بهره‌ام نیست یک دم کز تجلی سینه رشک طور نیست  
 من به بزم شوق از بوی شراب وصل تو نشته‌ای با خویش می‌یابم که در منصور نیست  
 من به این روشن ضمیری<sup>(۱)</sup>، تیره روزم در غمش کور باد آن کس که بی مهر رخ او کور نیست  
 «وحشتی» از محنت هجران چه داری اضطراب  
 هر که با یاد رخ او خو کند مهجور نیست

۵۸

اشکم روانه‌ی چمن دلگشای توست در جلوه‌ای که موسم نشو و نمای توست  
 یک صبحدم شکفته به بستان<sup>(۲)</sup> گذشته‌ای بلبل هنوز نعره‌زنان در قفای توست

دل در بلای زلف تو ایمن ز هر بلاست      آسوده آن کسی که به جان مبتلای توست  
گفتم که خونبهای من از غمزه‌ی تو چیست؟      گفتا که ذوق کشته شدن خونبهای توست  
با آن که من به حسرت دشنامی از لب      هر دم هنوز ورد زبانم دعای توست  
گر هر دو کون شد ز تو بیگانه «وحشتی»  
خوش باش چون سگ در او آشنای توست

۵۹

تو را از چهره چون مشک ختا خاست<sup>(۱)</sup>      نسیم از گلشت مشکین<sup>(۲)</sup> قبا خاست  
نگشتی گر چه بختم آشنایی      به هر گام از رهت صد آشنا خاست  
مرا از شوق عقد گوهر تو      ز بحر دیده در بی بها خاست  
به هر وادی که حسنت پرتو افکند      چو نخل طور نور از هر گیا خاست  
به هر جا پا نهادی تا قیامت      ز خاک مقدمت نخل بلا خاست  
به گرد گلشن حسن تو گردم      که هر دم شعله از وی چون بلا خاست  
جمالت در دل آمد «وحشتی» را  
ز طور خاطرش نور خدا خاست

۶۰

سال‌ها دیده‌ی من اشک جهان پیما داشت      ابر غم چشم مرا در عوض دریا داشت  
در ازل چشم محبت به تو روشن گردید      عشق را حسن تو اول به سر غوغا داشت  
بر من آن شب که به اندیشه‌ی خط تو گذشت      همچو نافه دم صبحش نفس گویا داشت  
خوار<sup>(۳)</sup> می‌کرد گل و در قدم او می‌ریخت      هر که در وادی عشقت سر پر سودا داشت

۲- متن: مشکین

۱- ردیف‌ها در متن: خواست

۳- متن: خار

آتش هجر تو امروز به جانم افکند      آن قدر سوز که دوزخ ز پی فردا داشت  
تا نگرديد ستون آه جگر سوختگان      آسمان را نتوانست کسی بر پا داشت  
«وحشتی» دوش در آن کو که بود غیرت طور  
در و دیوار زبان از ارنی گویا داشت

۶۱

شد بهار و دشت رنگ وادی ایمن گرفت      باغ را از باد هر سو شعله در خرمن گرفت  
غنچه صد جا چاک زد چون گل گریبان مشام      تا صبا از مصر آن کو بوی پیراهن گرفت  
بار شد فرهاد را صد کوه بر دوش امید      بیستون آرزو روزی که برگردن گرفت  
وصل آب آتش سوداست، بی سودا مباد      آن که هجران را حیات و وصل را مردن گرفت  
یک شبی در پای گل شمع رخ از می بر فروخت      هر طرف پروانه چون بلبل ره گلشن گرفت  
جذبه‌ی زنجیر مویی، برد بیرون از خودم      عاقبت سودای زلف او مرا از من گرفت  
چون ز چشم افکند یارم، سوختم بر اشک خویش      کو گهم در آستین زد دست و گه دامن گرفت  
هر که با اهل سخن شد یار همچون «وحشتی»

رشک اندوزان معنی را همه دشمن گرفت

۶۲

ندیدم اهل دلی کو اسیر صد غم نیست      گیاه تربت ارباب شوق، خرم نیست  
ز گریه آتش من کم نمی شود، گویی      ز سوز عشق تو در آب دیده‌ام نم نیست  
دمد ز بهر چه پژمرده سبزه از دل خاک؟      اگر ز زلف و خطت روزگار درهم نیست  
ز رشک قد سهی قامتان سیمین ساق      کدام نخل که او در لباس ماتم نیست  
هزار بار بگردم به گرد نرگس تو      که زخم غمزه‌ی او آشنا به مرهم نیست  
به گاه موجه‌ی طوفان اشک صد دریا      به پیش دیده‌ی من در شمار شبنم نیست

به عشق، خرگه افلاک «وحشتی» بر پاست  
بنای کار که بر عشق نیست، محکم نیست

۶۳

کسی که در سرش از سوز عشق سودایی ست<sup>(۱)</sup>      ز دل برون<sup>(۲)</sup> فکند هر کجا تمنّایی ست  
به طوف کعبه برفتم از آن که در همه عمر      نیافتم که به جز کوی دوست مأوایی ست  
پس از وفات ز خاکم نهال غم روید      ز بس که در دلم اندوه سرو بسالایی ست  
به گاه موج همه کوه افکند<sup>(۳)</sup> به کنار      ز فیض عشق تو چشمم غریب دریایی ست  
چو داغ لاله سیاهی نیفکند داغم      خوشم که بر دلم این نوع داغ سودایی ست  
نه گردباد بود هر طرف دوان از شوق      به جست و جوی تو او نیز بی سر و پایي ست  
تمام یار شدم «وحشتی» ز کثرت<sup>(۴)</sup> شوق  
کنون به خویشتم هر زمان تمنّایی ست

۶۴

زندگانی بر دلی تلخ است کو افکار<sup>(۵)</sup> نیست      هر که عاشق نیست، او را زندگی در کار نیست  
هر شبم فواره‌ی خون می‌شود شمع مزار      کور دل را دیده در خاک لحد خونبار نیست  
در دیار آرزومندی نگردد سرفراز      هر که را در چار سوی شوق سر بر دار نیست  
کفر من<sup>(۶)</sup> از جان کمر در خدمت زلف تو بست      کیست در عهده‌ت که او را در میان زّثار نیست  
ریش بسادا همچو داغ دردمندان غمش      دیده‌ای کو تا ابد در عشق او بیدار نیست  
یار نباید در دلی کز داغ حرمان فارغ است      سیر آن گلشن چه کار آید که گل بر بار نیست

۱- متن: سودانیت - تمنّانیت و ...

۲- متن: برو

۳- متن: رافکند

۴- متن: کثرت

۵- متن: انکار

۶- متن: کفرم

صد بهار آرزو بگذشت بر ما «وحشتی»  
یک گل امید ما را بر سر دستار نیست

۶۵

ز خون دیده چه گل‌ها که در کنار من است      کنار من همه باغ من و بهار من است  
شدم شهید به زخمی از او که خون خیزد      به جای شعله‌ی شمع‌ی که بر مزار من است  
تمام داغم و هر سو هزار پنبه‌ی داغ      چو برگ‌های خزان دیده، در کنار من است  
اگر چه خاک شدم گردباد درد هنوز      به دشت غم همه جا در پی غبار من است  
اگر کشد به رهی مور برگ کاهی را      بدان که در غم عشقت تن نزار من است  
ز رشک آن که چمن داغدار عارض اوست      هزار داغ فزون بر دل فگار من است  
از او به درد دلی «وحشتی» گرفتارم

که غم نشسته شب و روز [و] غمگسار من است

۶۶

کار عالم آخر از جور ز غمخواری گذشت      آسمان در روزگارت از ستمکاری گذشت  
جستم روز جزا در چشم تر زندان نمود      زان که دانستم که ایام گرفتاری گذشت  
چشم ما از گریه هرگز فرصت دیدن نیافت      بی تو ما را سر به سر اوقات در زاری گذشت  
پیش چشم مست او افتاد ساغر در خمار      تا قیامت دور میخواران به هشیاری گذشت  
هر که با خواب آشنا شد در محبت زنده نیست      زندگان عشق را شب‌ها به بیداری گذشت

کفر زلفش «وحشتی» چون مار می‌پیچد به خود

غالباً در دل کسی را فکر دین‌داری گذشت

۶۷

در کمند تو به هر گوشه گرفتاری هست      بر میان دل هر کس، ز تو زَناری هست

عشق میدان بلایی ست که پیوسته در او      صد سر از جرم وفا بر سر هر داری هست  
گر چه عمری ست کزین بادیه گریان رفتم      لخت لخت<sup>(۱)</sup> جگرم بر سر هر خاری هست  
روبه دیوار از آن بی تو نشینیم که مدام      عکس رخسار تو بر هر در و دیواری هست  
سرو کارم به غم عشق نیفتد هرگز      که به جز عشق تو با هیچ کسم کاری هست  
تویی آن بت که به زلف تو رساند پیوند      هر سر موی که بر رشته‌ی زَناری هست  
برهن زلف تو را دید و به حسرت می‌گفت      بر من امروز عیان گشت که زَناری هست

«وحشتی» تا شده بیمار غمت، می‌افتد<sup>(۲)</sup>

آتش رشک به هر خانه که بیماری هست

## ۶۸

هر دیده که در ساغر او خون جگر نیست      از نشئه‌ی دیدار تواش هیچ خبر نیست  
چون غنچه دلم ناله‌ی مرغی نکند گوش      کز آتش رخسار گلی سوخته پر نیست  
در هجر بسی کشتی امید شکستم      چون موج از این بحر مرا راه به در نیست<sup>(۳)</sup>  
نشکفته بماند گل او تا به قیامت      باغی که در او باد صبا آه سحر نیست  
هر کس که چو یعقوب نشد از غم دوری      در مذهب عشاق ز ارباب نظر نیست  
با دیده‌ی روشن چه کنم من که شبنم را      مانند شب زلف تو امید سحر نیست  
باید همه جا بر دم شمشیر بلا رفت      در هیچ رهی هم چو ره عشق خطر نیست

صد سال فزون سوخته در آتش دوری

چون «وحشتی» از هجر کسی سوخته پر نیست

۱-ت: پاره‌های

۲-متن: میگفتند

۳-از خ- متن: چون لجه مرا راه ازین موج به در نیست

۶۹

دل ما شاد از آن است که ملک غم از اوست      غم نداریم چو غم‌های همه عالم از اوست  
 خون ز ابر مژه می‌بارد و شادم چو مرا      کشت امید گلستان وفا خرم از اوست  
 سست پیمان بود آن کس که محبت نگزید      عهد عشق است که بنیاد فلک محکم از اوست  
 هر سر موی تو صد ملک ختن داده به باد      چون دل سوختگان نافه بسی در هم از اوست  
 اصل هر شادی و غم، محض وصال است و فراق      گر بود سور در این دیر، وگر ماتم از اوست  
 نه همین عشق مرا از عدم آورد و ببرد      هستی و نیستی جمله بنی آدم از اوست

«وحشتی» هر که تو را درد رساند در عشق

دست در دامنش آویز که درمان هم از اوست

۷۰

بر هر که پاسی از شب هجران گذشته است      روز جزاش در نظر آسان گذشته است  
 چون شعله، خون گرم چکد تا به حشر از او      بادی که از<sup>(۱)</sup> مزار شهیدان گذشته است  
 هر شام دور از رخ او چون شفق مرا      خونابه‌های اشک ز دامن گذشته است  
 می‌آورد نسیم ز گلزار بوی خون      تا در دلم خیال گلستان گذشته است  
 از درد بی نصیب شوم گر به کنج هجر      هرگاه<sup>(۲)</sup> سرم ز چاک گریبان گذشته است  
 افگار گشته پای دلم بس که از جنون      در دشت غم به خار مگیلان گذشته است

چون «وحشتی» همیشه به درمان درد کوش

کی دردمند<sup>(۳)</sup> عشق ز درمان گذشته است؟

۷۱

غیر صحرای غمت، وادی خونخوار کجاست؟      جز در آن بادیه دل بر سر هر خار کجاست؟  
 آن سر زلف دلاویز که از روز ازل      کفر از او آمده در کسوت زئار کجاست؟  
 داغ دستار بود بر سر ارباب جنون      عاشقان را سر پیچیدن دستار کجاست؟  
 آن که در خواب اگر خاک درش می دیدم      داشت بر چشم ترم منت بسیار کجاست؟  
 لب لعل که چون دیده‌ی جان چشم امید      از غم دوری او گشته گهربار کجاست؟  
 بوی زلفت اگر از باد<sup>(۱)</sup> برهنم شنود      بگسلد رشته‌ی زئار که زئار کجاست؟

«وحشتی» چون دگران از سخن خویش ملاف

تا نگویند که این بیهده گفتار کجاست؟

۷۲

سودای تو در کوی غمم بی‌خبر انداخت      در یوزه‌ی وصل تو مرا در به در انداخت  
 از حسرت پابوس تو روزی که شدم خاک      چون گرد مرا باد به هر رهگذر انداخت  
 دوش از غم گل، بلبل سودا زده خود را      صد مرتبه در پای نسیم سحر انداخت  
 با خاک یکی گشت اگر خود همه جان بود      چون اشک کسی را که دلم از نظر انداخت  
 تاریکی شب مانع نظّاره‌ی من نیست      تا دیده‌ی من چشم بر آن سیمبر انداخت  
 چون ذره برد بر فلکم پرتو خورشید      فریاد که ضعفم به جهان دگر انداخت

چون «وحشتی» ام عشق به سر حدّ جنون برد

روزی که مرا چرخ بر این بوم [و] بر انداخت

۷۳

چراغ خلوت دل چهره‌ی نگار من است      سواد دیده‌ی جان خطّ گلغذار من است

مباد کز ره خواریکشان عشق بود      هر آن غبار که بر خاطری ست بار من است  
 بقای شمع محبت ببین که می سوزد      از آن هنوز چراغی که بر مزار من است  
 زمانه آرزویی<sup>(۱)</sup> در کنار من نهاد      به جز سرشک که پیوسته در کنار من است  
 زبس که خورده گیاهم سموم وادی شوق      همیشه چون<sup>(۲)</sup> شجر طور، شعله بار من است  
 نه برگ لاله بر اطراف دشت و هامون ریخت      که لخت لخت دل ریش داغدار من است  
 بهار من شده میخانه «وحشتی» در عشق

پیاله‌ی می گلگون، گل بهار من است

۷۴

دوش بر زخمم نسیم زلف او عنبر گذاشت      وز رخ داغم سیاهی برد و مشک تر گذاشت  
 همچو اخگر در غم عشقت ز آتش زنده‌ام      کی توانم پهلوی راحت به خاکستر گذاشت؟  
 از در چشمم نگه مجروح می‌آید برون      تا خیال غمزهاش در دیده‌ام نشتر گذاشت  
 پی به هر مقصد که در دل داشت پیش از وصل برد      رهرو عشقی که در گام نخستین سر گذاشت  
 عاقبت چون داغ بر روی<sup>(۳)</sup> گل آرایش شکفت      هر که بی او داغ و ش بر چشم پراخگر گذاشت  
 «وحشتی» دیشب ز بی‌تابی چو مجلس گرم شد

دل سبک از سینه بیرون کرد و چون مجمر گذاشت

۷۵

مرا بی غمزه‌ی او چاک هر سو در تن افتادست      ز شوق ناوکش در سینه‌ام صد روزن افتادست  
 دگر از بی‌خودی گم کرده‌ام دل را، نمی‌دانم      که وقت گریه شب‌ها در<sup>(۴)</sup> کدامین گلخن افتادست

۱- متن: آرزوی

۲- متن: خون

۳- متن: رویش

۴- از خ - متن «در» را ندارد.

در آب اشک من شب‌ها نباشد پرتو انجم همه یاقوت سیراب است کز<sup>(۱)</sup> چشم من افتادست  
مگر بر گوش بلبل زد صبا از عارضت حرفی که باز از رشک، گل را آتشی در خرمن افتادست  
از این غیرت که اول کشته‌ی نازش که خواهد شد دگر در ملک دل‌های اسیران شیون افتادست  
دمی صد بارم افزون کشته می‌باید شد از تیغش مرا کاری عجب در عشق او بر گردن افتادست  
بر اطراف چمن شبنم نباشد «وحشتی» شب‌ها  
ز آب چشم بلبل قطره‌ها بر گلشن افتادست

۷۶

در ره عشق کسی منزل و جا نشنیدست هیچ سرگشته در او بانگ درا نشنیدست  
بهر حسن تو چو یوسف، که خدا در رشک است تا به این مرتبه کس رشک فزا نشنیدست  
به زمینی نهادست قدم از سر ناز کز دل سنگ به هر گوشه دعا نشنیدست  
تیغ بر هیچ دعاگو نکشیدست به ناز کز شهیدان دل خاک دعا نشنیدست  
دشت پیمای تو تن بر وزش باد سموم<sup>(۲)</sup> صید آن بوم بلا آب و گیا نشنیدست  
جان من همچو صبا گرد گلش می‌گردد گرچه هرگز گل او نام صبا نشنیدست  
خوش بود آب و هوای چمن عشق، ولی نخل امید در او نشو و نما نشنیدست  
موی زلف تو ز باریکی من در تاب است آنچه من دیدم از آن موی، بلا نشنیدست  
یا صنم یا صنم از هر طلبش دل شنود<sup>(۳)</sup>  
در صنم‌خانه کسی نام خدا نشنیدست

۷۷

تنها نه جان من همگی در بلای توست در صید آرزو دو جهان مبتلای توست

۲- متن: دست پیمای تو من بر ورق است باد سموم

۱- متن: که

۳- متن: شنوم

با آن که عالمی تو به آمال فتنه شد      دست فرشته شب همه شب بر دعای توست  
از وعده‌ی وفای تو صد بار سوختم      ای بی‌وفا بگو که کدامین وفای توست  
گفتم که بی‌وفاست دل از داغ او بسی      ای سینه صد برابر این‌ها سزای توست  
بیگانه‌وار می‌گذری در دلم هنوز      با آن که سال‌هاست که دل آشنای توست  
بگذشت عاقبت سرت از ناز بر فلک      از بس سر نیاز که بر خاک پای توست  
یا رب چه نوگلی تو که پیوسته عالمی      دیوانه‌ی بهار خط مشک سای توست

چون زنده‌ای تو بی‌رخ دلدار؟ «وحشتی»

گر زان که وصل و هجر، وفا و فنای توست

#### ۷۸

به فریادم، ز بیداد محبت      بـرم پیش که فریاد محبت؟  
محبت بیخ [و] بنیادم برانداخت      بـرافتد کاش بنیاد محبت  
ز سیلاب سرشکم گشت ویران      بـنای محنت آباد محبت  
ز قفید عشق‌بازی جستم آخر      شکستم بـند فولاد محبت  
ز جور کورده‌ام خود را فراموش      فراموشم نشد یاد محبت

ز عالم «وحشتی» هنگام رفتن

نخواهد برد جز زاد محبت

#### ۷۹

من ندانم در غمت شب خواب و روز آرام چیست      بی‌رخ و زلفت نمی‌دانم که صبح و شام چیست  
پیشوای بت پرستانم ز من ایمان مخواه      ساکن دیرم، چه دانم کعبه و احرام چیست  
مدتی شد کز سر رغبت دعا گوی توأم      در حضور غیر هر دم بی‌سبب دشنام چیست  
چند هنگام سخن، ریزی شکر در کام غیر      زین شکرریزی دهانت را ندانم کام چیست

آشنایی کن بگو با او که نامش «وحشتی» ست  
از تو، گر بیگانه‌ای پرسد سگت را نام چیست

۸۰

صد دُر یکتا در این دیده‌ی دُر بار هست      بهر نثارت مرا گوهر بسیار هست  
از همه خوبان گرفت خطّ تو منشور حسن      پس خط خوب تو را جز خط رخسار هست  
یک ره اگر بی نقاب بگذری از کوچه‌ای      عکس رخت تاابد بر در و دیوار هست  
این همه در مصر عشق ز آتش سودای من      یوسف حسن تو را گرمی بازار هست <sup>(۱)</sup>

۸۱

بنفشه را خط سبز تو ناتوان انداخت      خیال روی تو آتش در ارغوان انداخت  
لب امید بر آن در ز شوق پابوست      چه تخم بوسه که بر خاک آستان انداخت  
خوشم که روی تو بی‌پرده در نظر دارم      چرا که پرده بر آتش نمی‌توان انداخت  
چه پرتوی تو که خورشید بهر پابوست      هزار مرتبه خود را ز آسمان انداخت  
چو کرد لعل تو آغاز گوهر افشانی      تزلزل عجبی در نهاد کان انداخت  
نه ضعف در دل مسکین مرا ز پا افکند      که پیش آن سگ کو مشت استخوان انداخت

بقای گلشن حسنت چو «وحشتی» در عشق

مرا ز جنت جاوید در گمان انداخت

۸۲

دارم دلی که زاری او هیچ بود هیچ      پیش تو جان‌سپاری او هیچ بود هیچ  
بی او نکرد هر که مرا پایمال غم      دعوی غمگساری او هیچ بود هیچ  
تا دست قید عشق به من یار بود یار      در عشق رستگاری او هیچ بود هیچ

خونابه را ز دل همه بر چهره‌ام نگاشت چون گریه رازداری او هیچ بود هیچ  
 نسپرد هر که جان به سگ آستان تو در عشق جان‌سپاری او هیچ بود هیچ  
 هرکس نبرد داغ تمنای تو به خاک در حشر داغداری او هیچ بود هیچ  
 خوش باش «وحشتی» که تمنای هر دو کون در جنب دوستاری او هیچ بود هیچ  
 او کیست صاحب عالم که شیخ فارس<sup>(۱)</sup>

پیش سخن‌گزاری او هیچ بود هیچ

### ۸۳

چند از هجرت دل ما در بلا خواهد فتاد برق حسرت تابه کی در جان ما خواهد فتاد  
 هر سحر گل چشم بر<sup>(۲)</sup> راه است پندارد شبی<sup>(۳)</sup> گردی از کوی تو در دست صبا خواهد فتاد  
 خون بریز آخر مرا تاکی ز شوق تیغ تو<sup>(۴)</sup> جان بیمارم ز تن هر دم جدا خواهد فتاد  
 روی بنما چند گردد مهر بر گرد درت آخر از بسیار گردیدن ز پا خواهد فتاد  
 هر که را دیدیم در قید بلای زلف توست آخر از زلفت بلا هم در بلا خواهد فتاد  
 تا به کی آواره گردد «وحشتی» از شهر خویش

من نمی‌دانم که او آخر کجا خواهد فتاد

### ۸۴

بی‌خدنگت ز دلم چشمه‌ی خون می‌آید هر نفس جان من از شوق برون می‌آید  
 بر دلم خورد شبی بوی بهار خط او سال‌ها رفت از او بسوی جنون می‌آید  
 مژده‌ی وصل بده، وعده قیامت گو باش این قدر از دل من صبر و سکون می‌آید  
 عالمی سوخته‌ی آتش من گشت و هنوز از شکاف دل من شعله برون می‌آید

۱- متن: فارسی

۲- ت: در

۳- ت: مگر

۴- متن: او

چون صبا بر گل روی تو گذر کرد که باز هر طرف بوی خط غالیه گون می آید  
دل من ز آتش هجران تو عالمسوز است غم کجا از در این خانه درون می آید  
«وحشتی» در جگرم بی رخ او آب نماند  
جای اشک، آتشم از دیده برون می آید

۸۵

یاد آن شب‌ها که چشمم از غمت بیدار بود خار<sup>(۱)</sup> مژگانم پر از گل‌های آتشبار بود  
از پریشانی شبی زلف تو را دیدم به خواب سال‌ها در گردن ایمان من زُتار بود  
در رهت با آن که صد ره خاک گشتم روز مرگ در دل پر آرزویم حسرت دیدار<sup>(۲)</sup> بود  
خواب مرگ این دیده‌ی شب‌زننده دارم رابست ای خوش آن چشمی که در عشق این قدر بیدار<sup>(۳)</sup> بود  
از تو هرگز یک تمنای دلم حاصل نشد گرچه از امیدواری خواهشم بسیار بود  
«وحشتی» در دور چشمش مستی آرد خون دل  
کافرم گر هیچ کس در عهد او هشیار بود

۸۶

غم بود حاصل عشقت، غم از آنم باشد تا ابد قوت غمت قوت جانم باشد  
هر گل و لاله<sup>(۴)</sup> که تا حشر دمد از دل خاک همگی از اثر داغ نهانم باشد  
کس در این غمکده از ضعف نبیند اثرم اگر<sup>(۵)</sup> از چشم تصوّر نگرانم باشد  
نالَم از درد تو چندان که پس از حشر هنوز گوش ایام پر از آه و فغانم باشد  
در صف محشر اگر دست دعا بردارم همچنان نام بتی ورد زبانم باشد

۲- متن: بسیار

۴- متن: لا

۱- متن: خوار

۳- متن: بسیار

۵- از خ - متن: وگر

«وحشتی» پادشه کشور نظمم امروز  
همه جا نقد سخن، گنج روانم باشد

۸۷

آنان که هر صبح به خورشید رو کنند      سوزند اگر مشاهده‌ی روی او کنند  
تفسیده جسم زار من از آتش جنون      این استخوان مباد سگان تو بو کنند  
هر بامداد مردم چشمم برای تو      ایوان دیده را ز مژه رفت و رو کنند  
از ضعف تن نه مار اثر یابدم، نه مور      در خاک تا ابد، اگرم جست و جو کنند  
از غم شراب ناب در او خون دل شود      بعد از هلاک خاک مراگر سبو کنند  
زارم بکش که هیچ به رویت نیاورم      چون روز حشر با تو مرا رو به رو کنند  
دوزخ به از بهشت بود پیش اهل کفر      گر همچو من به آتش سوزنده خو کنند  
روز جزا ز لذت<sup>(۱)</sup> زخم خدنگ تو      کی کشتگان عشق حیات آرزو کنند؟  
مستغرق گناه روم «وحشتی» به حشر  
صد سال اگر به شعله مرا شست و شو کنند

۸۸

خاک کوی تو شبی دست به دامانم زد      شعله‌ی آتش سودای تو در جانم زد  
هر نسیمی که وزید از شکن طره‌ی او      آتشی بود که در خرمن ایمانم زد  
از وفا بر رخ من صد گل امید شکفت      از خدنگ مژه هر زخم که بر جانم زد  
با همه زخم درون دوش به یاد مژه‌ات      شوق صد مرتبه بر خنجر برانم زد  
آرزو بین که ز حسرت مژه بر هم نزنم      آن رقم عشق که بر دیده‌ی گریانم زد  
از دلم زهر اجل تا به قیامت نبرد      ذوق زخمی که تمنای تو بر جانم زد

«وحشتی» گر چه به زندان جفا کرد مرا  
 قفل امّید وفا بر در زندانم زد

۸۹

چون یار سفر کرده‌ی من<sup>(۱)</sup> از سفر آید از خاک رهش جان پی نظاره بر آید  
 یک بار اگر یاد نمایم ستم او خون جگرم تا ابد از چشم تر آید  
 کس را نبود هیچ گزیر از گذر عشق هر کس که به پا رفت از این در به سر آید  
 کی با همه افروختنش<sup>(۲)</sup> دوزخ سوزان<sup>(۳)</sup> از عهده‌ی یک لحظه گناهم به در آید؟

چون «وحشتی» آرم به نظر صورت معنی  
 گر خاک در دوست مرا در نظر آید

۹۰

گر به چندین پرده آن بیدارگر<sup>(۴)</sup> پنهان بود کی تواند یک دم از اهل نظر پنهان بود  
 تا به کی شب‌ها<sup>(۵)</sup> به یاد نوک مژگانت مرا در تن هر موی چندین بیشتر پنهان بود  
 تا به کی در پرده دارم عشق او از رشک غیر چند آه برق سوزم در جگر پنهان بود  
 گر به یک دم هر دو عالم را بسوزم دور نیست آتشم را دوزخی در هر شرر پنهان بود

سیل اشکم «وحشتی» با آن که عالمگیر شد  
 باز صد طوفان مرا در چشم تر پنهان بود

۹۱

دیشب ز سوز هجر، دلم داغدار بود طوفان آتش از مژه‌ام آشکار بود

۲- از تا - متن: افروختن - خ: افروختگی

۱- تا: ما

۴- متن: بیدارگر

۳- خ: جاوید

۵- متن: شبهای

می سوختم ز هجر تو چندان که از شرر<sup>(۱)</sup> دوزخ ز آتش دل من اشکبار بود  
 هر چند گشت از تو دل زار، ناامید از سادگی همان به تو امیدوار بود  
 عمری ز آرزوی توأم در ره امید الماس ریزه در نظر انتظار بود  
 از سوز سینه سوختم امشب چو «وحشتی»  
 از بس که در دلم هوس لعل یار بود

۹۲

مرا هر گاه کز روز جدایی یاد می آید زافغانم در و دیوار در فریاد می آید  
 چو نافه هر نفس از مشک تر پر می شود عالم به دور خط مشکین تو هر گاه باد<sup>(۲)</sup> می آید  
 مرا هر بار بی منت حیات تازه می بخشد پی قتل اگر صد بار آن جلاد می آید  
 به غیر از تو کسی مرغ دلم را صید نتواند کجا صیدی چنین در دام هر صیاد می آید  
 به قدر عشق در راه تو هر کس می زند گامی نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید  
 نهادم تا قدم چون «وحشتی» در راه عشق او  
 بلایی هر دم بهر مبارک باد می آید

۹۳

چشم پر خواب تو ما را همه بیداری داد دل ما را خم زلف تو گرفتاری داد  
 کس ندیدیم<sup>(۳)</sup> که بیمار تو نبود همه عمر همه را نرگس بیمار تو بیماری داد  
 عالمی کشته ی تیغ تو شد از شوق، ولی جان ز تیغ تو اجل سخت به دشواری داد  
 خواست گل، بی رخ او در نظرم خوار شود آن که خونخوار مرا چهره ی گلناری داد  
 هر که بویی ز خط غالیه فام تو شنید تا ابد مشک ختن را خط بیزاری داد

۲- متن: یاد

۱- متن: شرف

۳- متن: ندیدم

«وحشتی» بر دل من بود دو عالم غم عشق  
یک جهان رشک مرا نیز به سربازی<sup>(۱)</sup> داد

۹۴

یک دم اگر از چشم ترم آب نیاید      در گلشن حسنت گل سیراب نیاید  
صد مرتبه از اشک، ره دیده ببستم      تا در نظرم بی رخ تو خواب نیاید  
اندیشه‌ی دوزخ نکند هیچ گنه کار      گرز آتش هجران تو در تاب نیاید  
زاهد اگر ابروی تو در خواب ببیند<sup>(۲)</sup>      از شرم دگر جانب محراب نیاید  
چندان تپد از شوق، که جانم به در افتد      گر تیر توأم بر دل بی تاب نیاید  
ای «وحشتی» از گریه‌ی تو در همه عالم  
جایی نرسیدیم که سیلاب نیاید

۹۵

مرا وقت تماشای تو در تن جان نمی ماند      به غیر از گنج عشقت در دل ویران نمی ماند  
کسی از زلف هندوی تو چون ایمان نگه دارد؟      که از یک دیدنش جان در تن ایمان نمی ماند  
گر از شب صد هزاران پرده بر رخسار او پوشی      که خورشید جمالش از نظر پنهان نمی ماند  
زخط پیوسته افزون می شود آن حسن روز افزون      به<sup>(۳)</sup> حسنت ای که چون حسن تو جاویدان نمی ماند  
اگر صد سال دور از یار مانی بر مگرد ای دل      که جاویدان کسی در دوزخ هجران نمی ماند  
دو روزی شعر اگر بی قرب باشد «وحشتی» غم نیست  
که یوسف تا ابد محبوس در زندان نمی ماند

۹۶

کردی آن کار که کس با تو به بستان نرود      و به گل رنگ تو یابد، به گلستان نرود  
آن که در روز ازل بسته به عشقت پیمان      بشکند عهد و دگر بر سر پیمان نرود

۲- متن: نه بیند

۱- متن: سربازی

۳- متن: نه

چاره آن است که با جانش برون اندازم      اگر از سینه‌ی من مهر تو آسان نرود  
 بس که آشفته‌ام از زلف تو نایده<sup>(۱)</sup> هرگز      سوی من خاطر جمعی که پریشان نرود  
 چشم جانم ز تو ترسیده چنان در ره عشق      که دگر نیم قدم از پی خوبان نرود  
 بس که از مهر رخت سینه‌ی من پر شده است      یک نفس بی‌تو نیارم که مرا جان نرود  
 کفر زلفش ندهی «وحشتی» از کف، زنه‌ار  
 خواهی از دست تو سر رشته‌ی ایمان نرود

۹۷

دوش از بسیاری غم سینه‌ام صد پاره شد      وای بر جان کسی کز کوی یار آواره شد  
 دود آهم نور می‌بخشد به جرم آفتاب      تا خیال روی او نقش دل صد پاره شد  
 چون کسی در عشق او تدبیر کار من کند؟      عقل کل در چاره جویی‌های من بیچاره شد  
 خوش ز میدان محبت بردگوی عافیت      دل که قربان سرت در اولین نظاره شد  
 شمع رویش در دل انس و ملک زد برق مهر      باعث سوز دو کون آن آتشین رخساره شد  
 «وحشتی» یک بار بر روی تو چشم دل گشود  
 تا ابد سرگشته‌ی آن نرگس خونخواره شد

۹۸

اثر با عشق اگر نبود ز حسن آثار کی ماند      محبت گر نباشد خوبی آن مقدار کی ماند  
 اگر زئار عشقت آشکارا بر میان بندم      پرستاران بت را بر میان زئار کی ماند  
 بود پیوسته از نور خیالت چشم من روشن      و گرنه روشنی در دیده‌ی خونبار کی ماند  
 اگر تاحشر نومید از در امید برگردم      محبت را زبان خواهش از گفتار کی ماند  
 به یک گفتار تلخ از هوش بردی هر دو عالم را      به دور لعل میگون تو، کس هشیار کی ماند

مرا چون سوخت نقد آرزو در بوته‌ی هجران    متاع حسن او را گرمی بازار کی ماند  
 میندیش از جدایی «وحشتی» گر عشق می‌ورزی  
 دل پسر آرزو دور از سر دلداری کی ماند

۹۹

اگر بر روی او یک بار چشم بی‌حجاب افتد    چو زلف‌او مرا تا حشر جان در پیچ و تاب افتد  
 دگر در بزم عالم نشنود<sup>(۱)</sup> کس نام مخموری    اگر عکس لب لعل تو یک ره در شراب افتد  
 ز گردون خویش را بی‌تاب در پای تو اندازد    اگر صد بار بر روی تو چشم آفتاب افتد  
 چه چشم است این که از صد شور محشر بر نمی‌خیزد    کسی کز نیم جان غمزه‌ات مست و خراب افتد  
 گرش در وصل جاوید افکنی تسکین نمی‌یابد    هرآن دل کز فراق دلبری در اضطراب افتد  
 مراگر در شب هجر تو دوزخ در خیال آید    ز سوز سینه‌ام تا روز محشر در عذاب افتد  
 نمی‌دانم جواب «وحشتی» آخر چه خواهی داد  
 اگر دامان تو در دست او روز حساب افتد

۱۰۰

در سر مرا هوای جنون جوش می‌زند    چون شعله‌ای درون و برون جوش می‌زند  
 در خاک سینه‌ام نظر افکن ببین که باز    خونم ز شوق تیغ تو چون جوش می‌زند  
 تا شد ز سنبل تو معطر دماغ دل    مغز سرم ز تاب جنون جوش می‌زند  
 تا آرزوی لعل تو در خاطرم گذشت    خون دلم ز سوز درون جوش می‌زند  
 از بس که خون ز حسرت لعل تو خورده‌اند    از خاک کشتگان تو، خون جوش می‌زند  
 دریای چشم «وحشتی» از جوش مانده بود  
 از آتش غم تو کنون جوش می‌زند

۱۰۱

نگاهی هیچ گه سوی من محزون نیندازد      که تیغ غمزه‌اش صد ره مرا در خون نیندازد  
شب هجران من تا روز محشر قیرگون باشد      اگر آه من آتش در دل گردون نیندازد  
ز آه آتشینم هر نفس صد بار درگیرد      اگر پیوسته خود را چرخ در جیحون نیندازد  
شبی نبود که تا وقت سحر در کنج پنهانی      مرا بی‌هوش یاد آن لب میگون نیندازد  
به یاد وصل، خوش در آتش هجر تو می‌سوزم      سپند آسا مرا از ننگ اگر بیرون نیندازد

اگر چون «وحشتی» دیگر به وصل او رسم شاید

مرا یک لحظه دور از خود به صد افسون نیندازد

۱۰۲

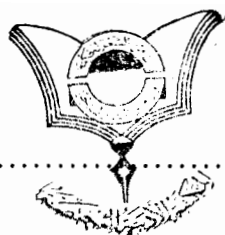
از بس که تمنای تو خون در جگرم کرد      این اشک دمامد خجل از چشم ترم کرد  
در سینه‌ام از عشق تو سوزی ست که امشب      دوزخ حذر از آه دل پر شررم کرد  
از جور سفر چون نکنم گریه که صدره      خون در جگر خسته، مه نو سفرم کرد  
در وصل، دلم بی‌خبر از جور سفر بود      هجران تو از جور سفر باخبرم کرد  
فریاد از آن هجر که در راه محبت      از خاک سرکوی تو پامال‌ترم کرد

شرمنده شدم «وحشتی» از دیدی خون ریز

بس گریه که هنگام دعای سحرم کرد

۱۰۳

بس که چشمم گاه دیدار تو گریان می‌شود      بینمت گر یک نظر از دور طوفان می‌شود  
هر سحرکز خواب مستی سر برآوردی به ناز      دیده‌ی قدرت به دیدار تو حیران می‌شود  
خنجر مژگان او خون ریختن آغاز کرد      بعد از این کار اجل بسیار آسان می‌شود  
دل ز دین برکنده‌ام، چون از شکنج زلف او      هر طرف صد رخنه در بنیاد ایمان می‌شود



تا ابد از هر شرار او فروزد دوزخی آتش عشقی که در جانم فروزان می شود  
«وحشتی» از جور بی پایان او چندین منال  
کان جفا جو از<sup>(۱)</sup> ستم آخر پشیمان می شود

۱۰۴

به وقت خنده چو شیرین لبان، شکر بخشند به ما که تلخ مذاقیم بیشتر بخشند  
کُهی که در دل بی طاقان بماند خون به چشم تر<sup>(۲)</sup> همه پرگاله‌ی جگر بخشند  
خوشم که دوزخ سوزان<sup>(۳)</sup> و سینه‌ی گرم ز روی مهر به هم شعله و شرر بخشند  
فدای همّت رندان شوم که در ره دوست ز اشک چهره، شب و روز سیم و زر بخشند  
تمام خون شود از چشم تر فرو ریزد گرم به عشق<sup>(۴)</sup> تو هر دم، دل<sup>(۵)</sup> دگر بخشند  
چو «وحشتی» کرم بی دلان جز این نبود  
که وقت گریه دُر ناب<sup>(۶)</sup> چون گهر بخشند

۱۰۵

تصوّر لب لعلت به بحر و کان ارزد تبسم تو به چندین هزار آن ارزد  
مرا به سیم و زر از درگه تو نتوان برد که خاک پات به صد گنج شایگان ارزد  
بکوش در ره یاری که بهر خاطر او اگر جفای دو عالم کشی به آن ارزد  
به باغ حسن مرا داغ عشق تازه گلی ست که آرزوش به صد جور باغبان ارزد  
مرا تو چند بسوزی در آتش هجران؟ مکش که چون منی آخر به رایگان ارزد

۱- متن: جفا خوار

۲- متن: بر

۳- ت: جاوید

۴- خ: عهد

۵- خ: دلی

۶- متن: تاب

اگر چه بر تن من تیرت استخوان نگذاشت      پی خدنگ تو در تن به<sup>(۱)</sup> استخوان ارزد  
فضای باغ جنان چون<sup>(۲)</sup> فضای کوی تو نیست      نسیم گلشن کویت به صد جنان ارزد  
چو «وحشتی» ببر این بار ننگ از در او  
کجا سر تو به آن خاک آستان ارزد

۱۰۶

صبحدم باد، غبار ره جانان آورد      بوی خاک قدمش در تن من جان آورد  
ای دل خسته خبردار نبودی کامروز      مؤده‌ی وصل چه‌ها بر سر هجران آورد  
بس که در آتش هجران تو جانم می‌سوخت      مرگ را ناله‌ی من دوش به افغان آورد  
جای آن است که زَنار ببندد جبریل      بس که زلف تو بلا بر سر ایمان آورد  
غرق گردید به یک چشم زدن کشتی چرخ      بس که اشکم ز غم عشق تو طوفان آورد  
«وحشتی» نرگس او باز به یک چشم زدن  
دو جهان فتنه ز هر گوشه به کاشان آورد

۱۰۷

تاکی ز ضعف در دلم افغان گره شود      چندم به سینه دوزخ سوزان گره شود  
چون غنچه بر دلم بگشا عقده‌های زلف      تاکی چو تار زلف توأم جان گره شود؟  
از مرگ شرمسار شدم تا به کی مرا      جان در بدن ز حسرت جانان گره شود؟  
اهل نظر به قیمت یاقوت می‌خرند      خونابه‌ای که بر سر میژگان گره شود  
زَنار بر میان ملک بست زلف تو      تاکی ز کفر رشته‌ی ایمان گره شود؟  
چون «وحشتی» بنالم اگر بر جگر مرا  
چندین هزار نشتر و پیکان گره شود

۱۰۸

ای دل مگر از صبر تو را کام بر آید      بس کام که از گردش ایام بر آید  
در عشق از آن راه جنون پیش گرفتم      کز سنگ جفای تو مرا کام بر آید  
در ساغر خورشید زند آتش غیرت      بر یاد<sup>(۱)</sup> تو هر باده که در جام بر آید  
خورشید پرستان همگی رو به تو آرند      یک بار اگر ماه تو بر بام بر آید  
در راه وفا هر<sup>(۲)</sup> که نهد پای محبت      بر کنگره‌ی وصل به یک گام بر آید  
امید که از دور فلک قرعه‌ی وصلت      یک بار به نام من گمنام بر آید  
با سوخته‌ای هر که شبی روز نکرده است      گر دوزخ جاوید بود خام بر آید

خود عرض نما «وحشتی» احوال دل خویش

کی کار تو در عشق ز پیغام بر آید

۱۰۹

مگو اهل محبت را غم ایام کم گیرد      یقین کز عشق باشد هر که را در دهر غم گیرد  
ز سوز هجر چندان اشک خونین در جگر دارم      که از هر قطره‌ی آن عالمی طوفان غم گیرد  
ستم آخر چنان بنیاد هستی کند در عهدت      که مرگ از بیم جان، هر لحظه دامن ستم گیرد  
اگر تا حشر گریم آتش عشق تو نگذارد      که مژگان گهر<sup>(۳)</sup> بارم ز آب دیده نم گیرد  
ز بیم آه جانسوزم نهان شد دوزخ سوزان<sup>(۴)</sup>      عجب نبود گر از سوز دلم راه عدم گیرد

مکش از سینه هر دم «وحشتی» آن آه عالم سوز

که ترسم آتش عشق تو در لوح و قلم گیرد

۱- متن: باد

۲- متن: سر

۳- خ، م: شرر

۴- خ: جاوید

۱۱۰

باز این برق، که در سینه‌ی سوزانم زد؟ دگر این آتش غم عشق که در جانم زد؟  
مردم از خجلت آن سخت کمان کاتش دل سوخت هر تیر که بر سینه‌ی سوزانم زد  
دوش در بزم تو صد بار ز غیرت مردم این چه وصل است که خوش با تن<sup>(۱)</sup> هجرانم زد؟  
میرم از ذوق که ناسور شد از مرهم مرگ عشق آن زخم که از تیغ تو بر جانم زد  
بیغمی سخت بلایی ست که نامش گم باد چه کنم آه که راه غم جانانم زد

بس که چون «وحشتی» ام سینه ز عشق تو پرست

یک نفس، بسی‌الم عشق تو نتوانم زد

۱۱۱

صد بار از نهال قدت نور شد بلند نور تو بود کز شجر طور شد بلند  
گشتند ذره ماه و شان در هوای تو تا آفتاب روی تو از دور شد بلند  
در سینه بود سوز تو چندان که بعد مرگ صد بار بیش، آتشم از گور شد بلند  
در عشق سربلند نشد، هر که سر نباخت بر دار عشق رتبه‌ی منصور شد بلند  
آگه نه‌ای که [در] بر سلطان حسن تو غوغای عشق من نه چو دستور شد بلند  
دور از تو بود پرتوی از برق آه ما آن آتشی که در شب دیجور شد بلند

در مجمعی که وصف تو سر کرد «وحشتی»

افغان و ناله از دل جمهور شد بلند

۱۱۲

بس خون که کوهکن به دل بیستون کند افغان بیدلان، جگر سنگ خون کند  
از سیل اشک کوهکن از کوه بیستون تا حشر لاله‌ای که دمد، بوی خون کند

عشقم زیاده می‌شود از سبزه‌ی خطت    آری گیاه مهر، محبت<sup>(۱)</sup> فزون کند  
نزدیک شد که خانه برانداز جور تو    ما را ز شهر بند محبت برون کند  
دیوانه‌وار «وحشتی» از هجر تا به کی؟  
در کوه و دشت گردد و مشق جنون کند

۱۱۳

در عشق تو هر زخم که رسوای تو دارد    چشمی ست که از بهر تماشای تو دارد  
از لاله زمین داغ بود، چرخ ز انجم    زین سوز که جانم ز تماشای تو دارد  
فارغ بود از گرمی بازار قیامت    در سینه کسی کاتش سودای تو دارد  
طرف چمن حسن، بسی خرمی امروز    از سبزه‌ی خط چمن آرای تو دارد  
صد بار دگر «وحشتی» از شوق توان مرد  
بهر دم گرمی که مسیحای تو دارد

۱۱۴

هنوزم بی تو هر دم، چهره خون آلود می‌گردد    هنوزم از تسمنای تو جان نابود می‌گردد  
دم وصلی به صد جان گر خرد، منت به جان دارد    کجا در خاطر عاشق زیان و سود می‌گردد  
کسی چون جان برد؟ از غمزه‌های او که<sup>(۲)</sup> هر ساعت    اجل در خون از آن مزگان زهر آلود می‌گردد  
به جای استخوان بیرون کشم جان از تن محزون    اگر از من سگ کویت به آن خشنود می‌گردد  
جهان طوفان گرفت آخر مرز ای دیده سیل خون    که آب چشمه‌ی خورشید خون آلود می‌گردد  
از آن در پاکشیدم «وحشتی» اما هنوز از من  
به خاک کوی او، صد جان غم فرسود می‌گردد

۱۱۵

زلف تو کشاکش به رگ جان که دارد؟ این، سلسله در گردن ایمان که دارد؟  
 در عهد تو تسبیح ملائک شده زَنار زلف تو دگر در خم ایمان که دارد؟  
 ای مَنکر عَشّاق بپرس از دل دوزخ کین سوختن از سینه‌ی سوزان که دارد؟  
 این برق جهان سوز که افتاد به جانم بر ملک دل سوخته فرمان که دارد؟  
 تلخی ز دل صبر برد یاد لب او آن تنگ شکر از شکرستان که دارد؟  
 افغان ز دل من که همه عمر ندانست در گردن جان زلف پریشان که دارد؟  
 خون است<sup>(۱)</sup> دل «وحشتی» از درد و ندانست  
 کاین درد دل از حسرت درمان که دارد؟

۱۱۶

اگر عکس جمالت در<sup>(۲)</sup> دل غم پرورم افتد<sup>(۳)</sup> به جای اشک خونین آتش از چشم ترم افتد  
 عجب کز خواب مستی سر برآرم روز محشر هم اگر در خواب، عکس روی او در ساغرم افتد  
 از آن رو سال‌ها در آفتاب هجر می‌سوزم که شاید سایه‌ی وصل تو روزی بر سرم افتد<sup>(۴)</sup>  
 به یک پرتو برآرد شعله‌ی او دود از عالم اگر از آتش دل یک شرر در پیکرم افتد  
 چنان در آتشم بی او که دوزخ را به رشک آرد به هر دریا که بعد از سوختن خاکسترم افتد  
 به گلخن «وحشتی» تا کی به خاکستر نهم پهلوی  
 هوس دارم که امشب آتشی در بستم افتد

۱۱۷

پیاپی در سرای عشق، غم بر من فرود آید الهی خانه‌ی غم بر سر دشمن فرود آید

۱- متن: شد

۲- سخ: بر

۳- تکرار مصرع در مطلع غزل ۱۹۹

۴- تکرار مصرع در مقطع غزل ۱۹۹

بماند گل ز شرم عارضش در پرده‌ی خجلت    اگر آن سرو گلرخسار در گلشن فرود آید  
کسی تا کی ز ابر دیده بارد اشک، می‌ترسم    ز طوفان سرشک من بنای تن فرود آید  
در آن مجلس که من با ماهروی خویش بنشینم    نمی‌خواهم که خورشید از ره روزن فرود آید  
بمردم تا به کی چون «وحشتی» از غایت غیرت  
تو را با غیر بینم خون ز چشم من فرود آید

۱۱۸

نفسی خیال وصلش به کنار من نیاید    ز فراق یار<sup>(۱)</sup> مُردم، به مزار من نیاید  
ز فریب وعده، خاک ره انتظار گشتم    به نظر هنوز گردی ز سوار من نیاید  
جگرم چو اشک صد ره به کنار من فرو ریخت    دل دور مانده یک ره به کنار من نیاید  
دل من ز دیده امشب نه به روز گریه افتد<sup>(۲)</sup>    ز نظر فکندم او را چو به کار من نیاید  
چو ز عمر نشمرد کس شب هجر و روز غم را    نفسی ز عمر هرگز به شمار من نیاید  
چه بلا که در غم او نرسید «وحشتی» را  
به سرم کدام خواری که ز یار من نیاید

۱۱۹

هر گه از شستش خدنگی بر دل محزون جهد    از تف سوز جگر باز از دلم بیرون جهد  
گر به خورشید جمالت بی‌محابا بنگرم    شعله جای اشک از چشم ترم بیرون جهد  
خیزد از سوز دلم دود از نهاد هر دو کون    برق آه من اگر در خرمن گردون جهد  
در سخن هرگاه وصف آن لب می‌گون کنیم<sup>(۳)</sup>    نظم عالم سوز ما را، آتش از مضمون جهد  
«وحشتی» چون طبع دور اندیشم از معنی پراست  
گاه فکر از لجّه‌ی طبعم دُر مکنون جهد

۱۲۰

به تصویرم ز دوری، همه عمر یار نامد<sup>(۱)</sup> به نظر خیال رویش به صد انتظار نامد<sup>(۲)</sup>  
 خبرش ز باد هرگز نشنید گوش جانم<sup>(۳)</sup> چه خبر، که هیچ بادی هم از آن دیار نامد  
 ز محبت تو چندان تف دل به خاک بردم که فرشته‌ی عذابم به سر مزار نامد<sup>(۴)</sup>  
 تو نهال باغ جانی چه تواند از چمن خاست؟<sup>(۵)</sup> به ریاض خلد نخلی چو قدت به بار نامد<sup>(۶)</sup>  
 به صد اضطراب یک ره به رخس فتاد چشمم به قرار<sup>(۷)</sup> خویش دیگر دل بیقرار نامد<sup>(۸)</sup>

سر «وحشتی» غبار ره باد پای او باد

که به عرصه‌ی نکویی به از او سوار نامد

۱۲۱

چه شد کز خط به رویش پرده از روی حسن پوشد بلی خورشید، خود را از نقاب خویشتن پوشد  
 لباس عشق را یک دم ز بر بیرون نمی‌آرم اگر تیغ تو یک ره بر تن زارم کفن پوشد  
 در این گلشن نصیبم شد که در هر صبح شاخ گل لباس تازه بهر خاطر مرغ چمن پوشد  
 تو را تا چند با اغیار بینم، مردم از غیرت اجل کوتا زمانی پرده‌ای بر چشم من پوشد

ز حیرت «وحشتی» صد چاک سازم جامه‌ی جان را

به تن هر که قبای ناز، آن نازک بدن پوشد

۱۲۲

هجر او هر لحظه دل را ساغر پر خون دهد دم به دم زهر غم از شیشه‌ی گردون دهد

۱- متن: باز ماند

۲- متن: ماند

۳- متن: جنانم

۴- متن: ناید

۵- متن: خواست

۶- متن: برناز ماند

۷- متن: فراز

۸- متن: ماند

هر دم از سوز جگر، خون می‌چکد از دیده‌ام      آتشی کان بیشتر سوزد شرر افزون دهد<sup>(۱)</sup>  
 سینه [را] از سوز دل صد چاک می‌سازم مدام      شاید این سوزنده آتش، پرتوی بیرون دهد  
 تا به کی شب‌ها به یاد گوهر نایاب خود      سیل اشکم عالمی را غوطه در جیحون دهد  
 گر ز خون‌ریزی بود هر لحظه کار غمزه‌ات      نرگس چشمت چرا پیوسته بوی خون دهد  
 خوشدل‌م در خواب بنماید به من روی وصال      بعد عمری گر مرادم گردش گردون دهد  
 «وحشتی» گر ابر لطفش بگذرد در خاطر‌م

تا قیامت لجه‌ی طبعم دُر مکنون دهد

#### ۱۲۳

خال تو دید، مرغ دل از آشیانه شد      گفتم که آه، باز گرفتار دانه شد  
 چون او سفرگزید به دنبال محملش      صد کاروان اشک زچشم روانه شد  
 آب حیات اگر بخورد، جان نمی‌برد      هر دل که تیر غمزه‌ی او را نشانه شد  
 با آن که داشتم غمت از خویشتن نهان      عشق من و تو در همه عالم فسانه شد  
 دایم ز «وحشتی» طلب عشق می‌کند

هر کس که طالب غزل عاشقانه شد

#### ۱۲۴

یارب از دل مهر آن نامهربانم چون رود؟      با چنین عشق آرزوی او ز جانم چون رود؟  
 تا ابد باشد خیال قامت او در نظر      یک نفس از خاطر آن نازک میانم چون رود؟  
 بر زبانم نگذرد<sup>(۲)</sup> حرفی به غیر از حرف عشق      غیر حرف عشق حرفی بر زبانم چون رود؟  
 صد جهان سوز غمت در سینه پنهان کرده‌ام      خود بگو کز سینه این سوز نهانم<sup>(۳)</sup> چون رود؟

۲- متن: بگذرد

۱- متن: شود

۳- متن: نهان نم

«وحشتی» جان مرا جز غمزه‌ی او کس نبرد  
بر کسی دیگر در این سودا گمانم چون رود؟

### ۱۲۵

دوشینه از حجاب، گلش در نقاب بود    تا نیمروز نرگس او مست خواب بود  
هجر تو آتشی به دلم زد که سال‌ها    دوزخ ز سوز سینه‌ی من در عذاب بود  
دیدم به خواب عکس رخت در شراب غیر    عمری دلم بر<sup>(۱)</sup> آتش غیرت کباب بود  
برگرد چشم مست تو گردم که بی سبب    با من همیشه بر سر ناز و عتاب بود  
در مجلس وصال مرا «وحشتی» ز رشک  
خون جگر مدام به جای شراب بود

### ۱۲۶

یاد آن روزی که با من بر سر آزار بود    سینه‌ام دایم ز زخم غمزه‌اش افگار بود  
یاد آن شب‌ها که در هر بزم، کان بت می نشست    بهر خدمت، بر میان جان من، زَنار بود  
یاد خورشیدی که بر رویش چو می کردم نگاه    چشم پر خونم به جای اشک، آتش بار بود  
چشم حسرت پرور من وقت مردن باز ماند    بس که بی روی تو پر از حسرت دیدار بود  
«وحشتی» در خواب یک ره چشم فتان تو دید  
تا قیامت دیده‌ی خون بار او بیدار بود

### ۱۲۷

بر خویش آن که خون دل ما حلال کرد    خون ملک به دست ستم پایمال کرد  
تا بامداد حشر به من بوی جان دهد    هر باد<sup>(۲)</sup> کان گذر به تو مشکین غزال کرد  
در راه آرزوی تو آسود هر که او    با مرگ همعنان شد و ترک وصال کرد

دود<sup>(۱)</sup> دل من است که دور از تو، هر که دید از شعله‌های آتش دوزخ خیال کرد  
در راه عشق هر که قدم می‌نهد نخست  
باید ز «وحشتی» همه تحقیق حال کرد

۱۲۸

ز تاب لعل تو جام شراب بگدازد ز آتش جگر من کباب بگدازد  
نگاه گرم به رویت نیفکنم، ترسم کزان نگاه، گلت چون گلاب بگدازد  
سحر که مست من از خواب ناز برخیزد ز شرم عارض او، آفتاب بگدازد  
به دوزخ ار گذرد دود آه من شب هجر هزار مرتبه آتش چو آب بگدازد  
به جای خویش بود «وحشتی» اگر صد بار  
در آرزوی لبش، لعل ناب بگدازد

۱۲۹

چندم تجسس تو به سوی دگر برد دیوانه‌وار بر سر کوی دگر برد  
گشتم چنان ضعیف که در گلشن وصال هر دم مرا نسیم به سوی دگر برد  
در مجلس فراق گل آرزوی او هر لحظه‌ام ز هوش به سوی دگر برد  
دهقان روزگار ز دریای چشم من هر بامداد آید و جوی دگر برد  
نه زلف او همین ز تو دل بُرد «وحشتی»  
از هر کسی دل از خم موی<sup>(۲)</sup> دگر برد

۱۳۰

مدام دوزخم از سینه بر حذر باشد خوشم که آتش عشق آتش دگر باشد  
مرا همیشه ز مهر بتان کافر کیش هزار دوزخ سوزنده در جگر باشد

فروغ حسن تو با آن که سوخت پرده‌ی شب هنوز صبح من از شام، تیره‌تر باشد  
 خوشم که دوش ز آهم هزار صبح دمید چه شد اگر شب هجر تو بی سحر باشد  
 چنان گریستم از غم که روز حشر<sup>(۱)</sup> هنوز زخون دیده‌ی من آفتاب‌تر باشد  
 کسی که بی خبر افتد ز غمزه‌ی ساقی هزار سال پس از حشر بی خبر باشد  
 چو گرد بی خبر از خویش، دامت<sup>(۲)</sup> گیرم اگر تو را به سر خاک من گذر باشد  
 چرا کنم گله‌ی هجر «وحشتی» چو مرا  
 همیشه صورت منظور در نظر باشد

۱۳۱

یک قطره اشک من سوی هامون نمی‌رود کز رشک خون ز دیده‌ی جیحون نمی‌رود  
 ناصح مخوان فسانه که یک ذره مهر او از دل هزار سال به افسون نمی‌رود  
 طوفان گرفت از غم لیلی جهان هنوز جز سیل خون ز دیده‌ی مجنون نمی‌رود  
 از رشک آن که تیر غمت در دلم گذشت یک لحظه نیست کز جگرم خون نمی‌رود  
 از گریه‌ام چنان شده عالم که در نظر اشکم فراهم آمده بیرون نمی‌رود  
 چون در گرفته خرمن خورشید «وحشتی»  
 کز برق آه من سوی گردون نمی‌رود

۱۳۲

کسی برای چه داغ تو بر جگر سوزد تو آن نه‌ای که کس از بهرت این قدر سوزد  
 ز دوری رخ او<sup>(۳)</sup> آتشی ست در<sup>(۴)</sup> جانم که گر نفس زنم آفاق سر به سر سوزد

۱- آ: هجر

۲- از م، خ - متن: دامنش

۳- آ: تو

۴- آ: بر

برای عاشق اگر کوه آتش افروزد      که پیش تر رود از شوق و بیشتر سوزد<sup>(۱)</sup>  
 گهی که تنگ دهان را به خنده بگشایی      حلاوت لب قنندت دل شکر سوزد  
 به وقت گریه مرا «وحشتی» شب هجران<sup>(۲)</sup>  
 ز سوز آتش دل، اشک در نظر سوزد

۱۳۳

بس که چشمان تو بر من تیر مژگان ریختند      چشم جانکاه مرا گویی ز پیکان ریختند  
 گاه طرح خطّ و رخسار تو نقّاشان صنع      گرد کفری بر فراز لوح ایمان ریختند  
 خوان حسن دلکشت روزی که می آراستند      در نمکدان دهانت شیرهی جان ریختند  
 لعل میگون تو را رنگی ست کو را هر که دید      گوید از طور آتشی در آب حیوان ریختند  
 «وحشتی» حیران آن چشمان شدم کز یک نگاه  
 خون خلقی را چو آب از تیغ مژگان ریختند

۱۳۴

تا چند به امید وفا بند توان بود      نومید ز امید تو تا چند توان بود  
 نه رنگ وفاداری و نه بوی حقیقت      در گلشن عشقت به چه خرسند توان بود  
 ای دل چو به جان آمده ای بگذر از این کیش      در کفر، گرفتار بتی چند توان بود  
 ای غم ببر از کام دلم چاشنی وصل      تا کی چو مگس شیفته ی قند توان بود  
 چون «وحشتی» ام در کف اشک تو نگهدار  
 سر رشته ی مهری که به آن بند توان بود

۱۳۵

امشب کسی نیافت که مهمان من که بود<sup>(۳)</sup>      در بزم آرزو نمک خوان من که بود

۱- متن: گردد

۲- متن: وحشتی در هجر

۳- متن: من نیافت

تا از برم جدا شده مردم هزار بار معلوم شد کنون که دل و جان من که بود  
ای آن که منع من کنی از کفر، روز و شب آگه نه‌ای که رهزن ایمان من که بود  
شکر خدا که دوش به هیچ آفریده‌ای روشن نشد که شمع شبستان من که بود  
سوزد جهان ز رشک گر از باد بشنود کاتش فروز سینه‌ی سوزان من که بود  
با هیچ کس ز رشک نگفتم که سال‌ها دردم چه بود و در پی درمان من که بود  
خوبان مرا به جان بستایند<sup>(۱)</sup> «وحشتی»

گر زان که بشنوند که جانان من که بود

### ۱۳۶

چو عارض<sup>(۲)</sup> تو فروزنده از شراب شود هزار مرتبه آتش ز شرم آب شود  
به من که کافر عشقم چه می‌کند دوزخ اگر همیشه فروزان پی عذاب شود  
ز سوز عشق چنانم که مرغ آتشخوار اگر به تربت من بگذرد کباب شود  
ز بس که چشم سیاه تو فتنه‌انگیز است به هر نگاه تو صد ملک جان خراب شود  
خیال روی تو سوزی فکنده<sup>(۳)</sup> در جانم که گر تصوّر دریا کنم سراب شود  
در اولین قدمش از جهان نتابد رو اگر دچار رخت نور آفتاب شود  
بخفت با همه غم «وحشتی» در این شب‌ها

عجب عجب که شب مرگ هم به خواب شود

### ۱۳۷

دوزخ طبیعتم، نفسم آتشین بود سوزد، گر آفتاب به من همنشین بود  
در عشق یک نفس به خوشی بر نیآورد دایم شکسته عاشق بیدل، حزین بود

۲- از خ، آ- متن: عارضی

۱- متن: بستایند

۳- ت: شوری فکند

دست است دست تو، ید بیضا نمونه‌ای ست      زان دست و ساعدی که در این آستین بود  
 پاک است نقد حسن، نمی‌دانم از چه رو      دل در درون سیمبران آهنین بود  
 تا شرمسار لطف و وفای تو گشته‌ایم      آیین لطف و رسم وفا این چنین بود  
 از بس که پشیمان شدم چشم زار من      در راه انتظار به جای زمین بود<sup>(۱)</sup>  
 در پیش ما که بندی زندان محنتیم      چین کمند زلف به از ملک چین بود  
 بر یاد<sup>(۲)</sup> زلف او همه زنار بسته‌ایم<sup>(۳)</sup>      ما را که عاشقیم کجا فکر دین بود  
 در تن به جای جان شده‌ای، ای<sup>(۴)</sup> خیال دوست      هنگام رفتن تو دم واپسین بود  
 از برق آه شمع فلک را نگون کنم      گر سایه‌ی تو با تو دمی هم‌نشین بود

در کنج غم بیا و ببین «وحشتی» مرا

در کام، زهر هجر به از انگبین بود

### ۱۳۸

تا چند غافل آن مژه‌ام بر جگر خورد؟      تا کی کسی خدنگ بلا بی‌خبر خورد؟  
 در دیده‌ی فلک شکند نور آفتاب      گر ذره‌ای به پرتو روی تو برخورد  
 تا کی به یاد لعل تو در بزم آرزو      این دل شکسته، خون ز سفال جگر خورد؟  
 گر تلخی غم شکرستان کند خیال      طوطی همیشه زهر به جای شکر خورد  
 چون شعله‌های آه به سوی تو سر دهم      سوزم چو برگل تو نسیم سحر خورد

دیگر منال «وحشتی» از غم که سیر چرخ

از ناله‌ات مباد که بر یکدگر خورد

۱- متن: رود

۲- متن: باد

۳- متن: گشته‌ایم

۴- آ: شده گویی

۱۳۹

هر که را جان در کمند زلف گیسویت بماند<sup>(۱)</sup> تا ابد روی دلش در قبله‌ی رویت بماند  
 خار مؤگانم<sup>(۲)</sup> چو گلبن غنچه می‌آرد به بار<sup>(۳)</sup> بس که چشم خونفشانم بر<sup>(۴)</sup> گل رویت بماند  
 بس که زلف سرکشت رگهای جان را پاره کرد خون چندین بیگنه در گردن مویت بماند  
 جان گمراهم گذاری بر سر کویت فکند تا قیامت در طواف کعبه‌ی کویت بماند  
 مفتی دین کرد در عهده‌ت نماز بی‌سجود بس که حیران چشم بر<sup>(۵)</sup> محراب ابرویت بماند  
 نیست آه آتشین کز سینه‌ام سر می‌زند دوزخ دل شعله کش از گرمی خویت بماند  
 گل ز رشک عارض گلگونت بر آتش نشست  
 داغ بر دل لاله را از غیرت رویت بماند

۱۴۰

ز بس نسیم به مشک ختن هوس دارد وزد به سنبل زلف تو تا نفس دارد  
 کمال غیرت مجنون نگر که در ره دوست دل پر آبله از ناله‌ی جرس دارد  
 نمونه‌ای ست ز شوقی که با لب<sup>(۱)</sup> تو مراست محبتی که به شکر دل مگس دارد  
 ز تیغ جور تو جان فرشته در خطر است غمت به قتل اجل نیز دسترس دارد  
 بسی ز اهل وفا کشت از جفا و هنوز به بند زلف، دل صد هزار کس دارد  
 ز شوق وادی عشقی ندیده می‌پویم که سر به سر همه خنجر به جای خس دارد  
 خوش آن که «وحشتی» از شوق هر نفس صدبار  
 کنند نثار تو جانی که دسترس دارد

۲- از م، خ - متن، مؤگانرا

۱- متن: گیسو تو ماند

۴- از م، خ - متن: با

۳- در حاشیه کتاب: «آوردست بار»

۶- متن: لت

۵- متن: تو

۱۴۱

گر آفتاب عارضت روزی به فرق<sup>(۱)</sup> من فتد<sup>(۲)</sup> از بس که گردم مضطرب جانم برون از تن فتد  
 فرهاد اگر<sup>(۳)</sup> از بیستون گلگون به گردن می برد<sup>(۴)</sup> من<sup>(۵)</sup> بیستون را می برم، کارم چو بر گردن<sup>(۶)</sup> فتد  
 این سینه آخر معبد آتش پرستان می شود تا چند شبها از غمت آتش در این گلخن فتد  
 من روزن چشم خود از اشک رخت پر کرده ام ترسم که عکس عارضت ناگه در این روزن فتد  
 آید برون از شاخ گل تا چند چشم خونفشان از اشک من چند قطره ای در جانب گلشن فتد  
 آخر جهان شد دوزخی تا کی ز سوز دل مرا هر لحظه آتش پاره ای از دیده ی روشن فتد  
 شبهای هجران بس که من زهر از غم او می خورم تا سیل اشکم هر زمان الماس در دامن فتد  
 از بس که گشتم «وحشتی» آماجگاه تیر او

هر لحظه ام صد استخوان از چاک<sup>(۷)</sup> پیراهن فتد<sup>(۸)</sup>

۱۴۲

مرا تا چند در بازار غم دل در زیان افتد خوش آن روزی که در سودای او کارم به جان افتد  
 ز بس آتش فکندم در دل گردون به هر شب ز بیم برق آهم آفتاب از آسمان افتد  
 جهان بر آب بود اول، منش در آتش افکندم ز چشمم بس که شبها سیل آتش در جهان افتد<sup>(۹)</sup>  
 به کسب فیض آید هر نفس روح القدس بر در در آن مجلس که حرفی از محبت در میان افتد  
 به افسون بسته ام پای خیالش از دل مردم کجا چشم تصوّر<sup>(۱۰)</sup> بر رخ آن دلستان افتد

۱- نقل از حاشیه ی کتاب - متن: بسوی

۲- متن: افتد

۳- از م، خ - متن: «اگر» را ندارد.

۴- ک: می رود

۵- از م، خ - متن: می

۶- از م، خ - متن: گردون

۷- از خ - متن: خاک

۸- متن: افتد

۹- م: افتاد

۱۰- متن: قصوری

ز هر برگ گلی صد شعله افتد در دل بلبل    اگر بر یاد روی او صبا در بوستان افتد  
هنوز ار کاروانسی بگذرد از تربت مجنون    به آواز جرس اندر قفای کاروان افتد  
من از بهر سگت بر استخوان خویش می لرزم    مبادا کاتش هجر توام در استخوان افتد

مرا چون «وحشتی» در کوی خود گردن بزن، شاید

سر شوریده‌ام یک لحظه در پای سگان افتد

#### ۱۴۳

خون جگر چون شکر از آن لب خندان نشود؟    تا تو در خنده نیایی شکر ارزان نشود  
بس مسلمان که به ایمان بتی کافر شد    کافر عشق به شمشیر مسلمان نشود  
دل من غرق وصال است و همان می سوزد    هیچ کس سوخته‌ی دوزخ هجران نشود  
هر که از زلف بتی یافته سر رشته‌ی کفر    بس عجب باشد اگر منکر ایمان نشود  
غرق خون چون نشود چرخ که این لجه‌ی خون    هیچ گاه بی تو نزد جوش که طوفان نشود

«وحشتی» چرخ مگر<sup>(۱)</sup> شیوه‌ی خوبان دارد

که دمی از ستم خویش پشیمان نشود

#### ۱۴۴

تا دلم طوف کنان بر سر آن کوی بماند    کعبه را روی دل از شوق در آن سوی بماند  
هر کجا بر لب جویی که رسیدی تا حشر    آب از بهر تماشای تو در جوی بماند  
از صبا، بویی<sup>(۲)</sup> از آن زلف شنیدم روزی    در مشام دل من حسرت آن بوی بماند  
حیرت افزاست چنان روی تو کز حیرانی    عالمی را ز<sup>(۳)</sup> ازل چشم بر آن روی بماند  
از کمند سر زلف تو کسی سر نکشید    همه را گردن جان در خم آن موی بماند

۲- متن: بوی

۱- متن: نگر

۳- عالمی از

خوشدلم گر چه به صد درد بر آن در مردم      که تنم بهر سگان تو در آن کوی بماند  
تاگذشتی ز بر «وحشتی» از روی نیاز  
دست امّید بر آورده دعاگوی بماند

۱۴۵

از بس که در دلم ز تو سوز نهان بماند      دوزخ ز تاب رشک به من سرگران بماند  
از سینه عشق رفت و دل ناتوان بماند      ایسن ناتوان ز هم‌ری کاروان بماند<sup>(۱)</sup>  
شادم که زهر هجر تو در کام جان من      الماس ریزه شد، همه در استخوان بماند  
دارم بستی که این دل کافر نهاد من      در آتش از محبّت او جاودان بماند  
خورشید نور می‌برد از چاک سینه‌ام      تا بر دلم ز داغ محبّت نشان بماند  
کوهی نهاد بر دلم از غم که تا ابد      دریای خون ز چشم تر من روان بماند  
شادم به مرگ خویش که یک چند بر درت      بهر سگان کوی تو این استخوان بماند  
روزی که شد به خاک<sup>(۲)</sup> تن ناتوان من      چندین هزار تیر بلا در کمان بماند  
می‌خواست پایمال تو گردد سر نیاز      آخر به جای سنگ بر آن آستان بماند  
از بس که مشکل است ره آرزوی تو      هر سو هزار دل شده از کاروان بماند  
ما<sup>(۳)</sup> در دیار عشق ندیدیم «وحشتی»

دل داده‌ای که این همه در بند جان بماند

۱۴۶

گلی بر روی من نشکفت هرگز از بهار خود      ز نومیدی شکستم خار در جان فگار خود  
شوم چون خاک در راه وفایت، بگذر از چشمم      ز غیرت چون توان بردامنت دیدن غبار خود

۱- مطلع دوم از ت، و بیت (روزی که شد...) بعد از آن آمده است.

۳- متن: تا

۲- از ت، ک، آ - متن، خ: باد

من از سوز محبت قبله‌ی آتش پرستانم      ز بس کز چشم‌تر می‌ریزم آتش در کنار خود  
 همه کشت امیدم سوخت پنداری که در عشقت      ز گریه آتشی می‌ریختم بر کشتزار خود  
 شمار هجر و وصل خویش می‌کردم به عشق او      نیاوردم به غیر از هجر چیزی در شمار خود  
 به صد امید گشتم نا امید از وصل او آخر      شدم در عشق تا روز قیامت شرمسار خود  
 ز خاکم دوزخی پیش از قیامت آشکارا شد      ز بس کز سوز دل آتش فکندم در مزار خود

ندانم «وحشتی» در عشق از داغ که می‌سوزد

در این گم گشتگی هرگز نبردم ره به یار خود

#### ۱۴۷

زبان عشق من هرگز پی گفتار نگشاید<sup>(۱)</sup>      محبت با خیال او لب اظهار نگشاید  
 به این سو هم نگاهی کن، روا نبود که در عشقت      مرا زان خنجر مژگان دل خونخوار نگشاید  
 چنان در عهد زلف او بنای کفر محکم شد      که کس روز جزا هم از میان زئار نگشاید  
 دلی دارم که گر در گلستان حسنت آرد رو      نسیم خلد هرگز گل در آن گلزار نگشاید  
 من و دل کاروانسالار راه محنت و دردم      بلا از بیم جان در منزل ما بار نگشاید  
 اگر صد ره مرا در آتش دوزخ بسوزانی      دل کافر نهادم لب به استغفار<sup>(۲)</sup> نگشاید

مرا چون «وحشتی» جان از غمت بر باد خواهد شد

اگر زلف توأم بند از دل افگار نگشاید

#### ۱۴۸

زلف او چون در کمند کفر چین می‌افکند      زاهد صد ساله را از راه دین می‌افکند  
 پنجه‌اش در پنجه‌ی خورشید آتش می‌زند      ماه من هرگاه چین در آستین می‌افکند  
 از سنان غمزه‌ی شیر افکن آن چابک سوار      خسرو افلاک را هر دم ز زین می‌افکند

مست من هرگاه جام باده بر لب می‌نهد      شعله در کوثر ز لعل آتشین می‌افکند  
 آهوی چین هرکجا بویی شنید از زلف او      نافه از خجلت همان جا بر زمین می‌افکند  
 خاک می‌گردم ز شوق او اگر دانم که باد      گردی از من در ره آن نازنین می‌افکند  
 پیش سوزم، دوزخ جاوید، دریای عرق      هر نفس با صد خجالت از جبین می‌افکند  
 تا غبار دامن پاکش نگردد<sup>(۱)</sup> «وحشتی»  
 خاک راهش را به چشم دوربین می‌افکند

۱۴۹

دوش یک دم زلف مشکین را پریشان کرده بود      تا سحر خورشید را در مشک پنهان کرده بود  
 صد قیامت رفت و گرد از تربت ما برنخواست<sup>(۲)</sup>      غمزه‌اش<sup>(۳)</sup> یارب چه در کار شهیدان کرده بود  
 شب خیال کفر زلفت در دل من می‌گذشت      تا خبر می‌شد مرا با روح پیمان کرده بود  
 یاد مستیهای<sup>(۴)</sup> آن سیمین بدن کز روی ناز      چاک‌ها در جانم از چاک گریبان کرده بود  
 گر نباشد گریه بی او هر نفس در دل گره      اشک من بنیاد غم صد بار ویران کرده بود  
 بعد مردن کان آهن گشت از خاکم پدید      بس که در کار دلم آن غمزه پیکان کرده بود  
 بی‌دوای درد جانان «وحشتی» رفت از جهان  
 غالباً از درد یک شب یاد درمان کرده بود

۱۵۰

عشق‌بازان به دو عالم، مژه‌ی تر ندهند      یک دُر اشک، به صد مخزن گوهر ندهند  
 باز از نیم نگاهت دو جهان در خطر است      غمزه را بیهده چشمان تو خنجر ندهند  
 بگذر از شیوه‌ی بیداد که از شرم رخت      دادخواهان تو را داد به محشر ندهند

۱- متن: نکرد

۲- متن: برنخواست

۳- ت: غمزه‌ات

۴- متن: مستیها

عشقبازان تسمّای تو از غایت شوق نیست یک گام که در راه بلا سر ندهند  
دارم از هجر تو آن سوز که در آتش غم شعله‌های نفسم ره به<sup>(۱)</sup> سمندر ندهند  
«وحشتی» شعله‌ی آه تو ندارد اثری<sup>(۲)</sup>

این درختان بلا غیر شرر بر ندهند

### ۱۵۱

یار امروز گر اندیشه‌ی فردا می‌کرد بی‌سبب کی همه آزار دل ما می‌کرد  
شب هجری به عذاب دو جهان می‌دادم گر کسی<sup>(۳)</sup> با من سودا زده سودا می‌کرد  
دوش جان دادم از این شوق که هنگام عتاب غمزه‌ات<sup>(۴)</sup> کار صد اعجاز مسیحا می‌کرد  
هر کجا بلهوسی را که نشان می‌دادند بهر آزار من سوخته پیدا می‌کرد  
بی‌رخت آتشی افروخته بودم که ز عجز دوزخ از دور از او شعله تمنا می‌کرد  
هوس و عشق یکی یافته‌ای، معذوری  
«وحشتی» از ستمت شکوهی بی‌جا می‌کرد

### ۱۵۲

هزار شعله مرا بی‌تو در جگر گیرد کسی چگونه تواند دل از تو برگیرد؟  
به یار هم‌رم اما دل از پریشانی هزار مرتبه هر گام از او خبر گیرد  
اگر عرق، گه شرم آب بر رخت بزند ز آتش رخ تو آفتاب درگیرد  
چرا<sup>(۵)</sup> همیشه نهان است دوزخ جاوید اگر نه از شرر آه من حذر گیرد  
دمی که با قد چون نیشکر کمر بندی هزار شعله به هر بند نیشکر گیرد

۱- متن: راه

۲- متن: اسری

۳- ت: فلک

۴- آ: غمزه‌اش

۵- از آ - متن: «چرا» ندارد

گهی که کشته شود «وحشتی» عجب دارم  
که بار جور تو را روزگار برگیرد

### ۱۵۳

هر که بر یاد تو جام باده‌ی روشن<sup>(۱)</sup> کشد      تا ابد خورشید از سوز دلش دامن<sup>(۲)</sup> کشد  
گر به گلخن<sup>(۳)</sup> افکند خاشاکی از کوی تو باد      موسی از طور تجلی رخت در گلخن<sup>(۳)</sup> کشد  
تا نسوزد گل ز تاب آفتاب عارضت      ابر هر سو سایبانی بر سر گلشن کشد  
گر فتد از نخل قدّت سایه بر طرف چمن      تا ابد سرو از خجالت پای در دامن کشد  
بر گلی کو دست رو شد کی سرایید عندلیب      باغبان هر چند خرمن بر سر خرمن کشد  
در ره عشق آن چنان با بخت بد یارم که چرخ      کینه با<sup>(۴)</sup> هر کس که دارد<sup>(۵)</sup> انتقام از من کشد  
«وحشتی» هر کس که لاف دوستی زد تا ابد  
از برای دوست باید خواری<sup>(۶)</sup> از دشمن کشد

### ۱۵۴

مرا هر سو خیال قامت در چشم‌تر باشد      مدام در نظر آن سرو سیمین، جلوه‌گر باشد  
از آن در عشق محروم ابد ماندم که می‌سوزم      گرم دست تصوّر با خیالش در کمر باشد  
کسی کو در بن هر مو ندارد نیش مژگانی      هزارش داغ حسرت روز محشر بر جگر باشد  
از آن لبهای شیرین هر که تلخی بشنود روزی      گیاه تربت او بعد مردن نیشکر باشد

۱- آ: گلگون

۲- آ: تا ابد خورشید را از سوز دل بیرون - تغییر قافیه در دو مصراع

۳- از خ - متن: گلشن      ۴- خ: گلشن

۵- ت، ک: از      ۶- ت: خواهد

۷- متن: خاری

به پای دیده‌ی جان وادی<sup>(۱)</sup> در عشق می‌پویم که خارش سر به سر غیرت فزای نیست  
 چو زر در بوته‌ی غم عمرها باید که بگذارد کسی<sup>(۲)</sup> کش میل صحبت با بتان سیمبر باشد  
 چو اخگر زندگانی کرده‌ام بسیار در آتش شرار شعله‌های شوق را سوز دگر باشد  
 ندانم «وحشتی» روز جزا چون رفت و چون آمد  
 که مست عشق از غوغای محشر بی‌خبر باشد

### ۱۵۵

مرا پیوسته ضعف از هستی خود در گمان دارد چه ضعف است این که از من هم مرا دایم نهان دارد  
 سگش دیگر نبوید استخوان از ننگ اگر داند که عاشق سال‌ها تن بهر او چون استخوان دارد  
 دو عالم کشته‌ی نازش، هنوز آن مست ناز اکنون صف‌آرا گشته از غمزه سر تاراج جان دارد  
 زلیخاگر چه در خلوت هم آغوش است با یوسف همان چشم دل از حسرت<sup>(۳)</sup> به راه کاروان دارد  
 در آن کو عمرها<sup>(۴)</sup> پامال هر بیدرد نباید شد کسی کو شوق پا بوسش چو خاک آستان دارد  
 لب و دندان او چون اشک دایم در نظر دارم از آن در گریه چشم خنده بر دریا و کان دارد  
 نشد با آن که هرگز یک مراد «وحشتی» حاصل  
 چنان دست تمنا روز و شب بر آسمان دارد

### ۱۵۶

بیزارم از دردی که آن روزی به درمان در رسد آن سر مبادا در بدن، کاخر به سامان در رسد  
 جانم به بزم وصل او در خون ز سنگ آغشته شد عیدی عجب باشد مرا وقتی که هجران در رسد  
 غم از پی<sup>(۵)</sup> خون خوردنم، پیوسته آمد سوی دل بر خوان ارباب کرم، مهمان به مهمان در رسد

۱- متن: وادی

۲- متن: کجا

۳- خ: حیرت

۴- خ: سال‌ها

۵- متن: غم اولی

چون غنچه افتد هر سحر، از شوق صدچاکم به دل      یک ره اگر یار از چمن، گل در گریبان در رسد  
 عمری ست جان در راه او، با خاک یکسان کرده‌ام      شاید به دامن بوس آن سرو خرامان در رسد  
 جمعیت روز جزا در یک نفس بر هم خورد<sup>(۱)</sup>      با باد<sup>(۲)</sup> اگر بویی<sup>(۳)</sup> از آن زلف پریشان در رسد  
 بی تیغ بیداد بتان یک جان ز تن ناید برون<sup>(۴)</sup>      گر خود ز دیوان قضا صد بار فرمان در رسد

ایمان بدزدد «وحشتی» در سینه‌ی اهل حرم

غافل که از دیر مغان، آن نامسلمان در رسد

### ۱۵۷

مژده ای دل که شه کشور جان می‌آید      خانه بر باد ده تاب و توان می‌آید  
 در لحد هم نتوانم به تمنای تو خفت      بس که از شوق توأم دل به فغان می‌آید  
 سبزه تا خط غلامی به خط سبز تو داد      باد از طرف چمن مشک فشان می‌آید  
 تنم از ضعف به امداد هوا ذره<sup>(۵)</sup> مثال      بر سر کوی تو بی‌نام و نشان می‌آید  
 کسی ملک را پس مرگم جهد آتش ز سؤال      که مرا نام تو اوّل به زبان می‌آید  
 بحر چشمم شده چندان ز گهر مالامال      که گه<sup>(۶)</sup> موج از او دُر به کران می‌آید

«وحشتی» خاک جهان سربه‌سر اجزای دل است

بوی خون از گل این باغ از آن می‌آید

### ۱۵۸

ز ضعف تن چنان حرف از زبان من برون آید      که در هر دم زدن صد بار جان من برون آید

۱- متن: بر همچو زد

۲- متن: یاد

۳- متن: بوی

۴- از خ - متن: برو - بهترین اشعار (از پژمان بختیاری): برون ناید ز تن

۵- متن: گهی

۶- متن: زره

ازان با این تن لاغر خوشم کز آشیان هر دم      همای غم به قصد استخوان من برون آید  
چو اَهم با گریبان و پر از گلبرگ داغ غم      صبا هر بامداد از گلستان من برون آید  
اگر گم گشتگان عشق را جویند در محشر      زملک بی‌نشانی‌ها نشان من برون آید  
به دردی در بیابان بلا مردم که چون خیزم<sup>(۱)</sup>      هنوز از هر بن سنگی فغان من برون آید<sup>(۲)</sup>  
بسی در کنج غم وصف لبّت گفتم، عجب نبود      اگر آب حیات از آستان من برون آید  
به خلوت گفتم با من «وحشتی» شب ناله کمتر کن

مباد از سینه‌ات راز نهان من برون آید

#### ۱۵۹

مگر صبا ز گلستان یار می‌آید      که چون نسیم خطش مشکبار می‌آید  
شهید عشقم و غم، چون فرشته‌ی رحمت      مرا همیشه به طوف مزار می‌آید  
حسام بر تن زارم مسام شد از شوق      مگر شمیم گلی زان دیار می‌آید  
مرا به سینه نفس می‌رود نهان، اما      ز تاب آتش دل، آشکار می‌آید  
پی‌نثار<sup>(۳)</sup> تو هر دم هزار دُرّ خوشاب      ز بحر دیده‌ی من بر کنار می‌آید  
به بوی زلف که در خاک «وحشتی» خفتی؟

که از مزار تو بوی بهار می‌آید

#### ۱۶۰

مخواه آن دل او که حرمان نخواهد      ز داغ هجر صد<sup>(۴)</sup> بستان نخواهد  
مشامم سینه چاک بوی زلفی‌ست      نسیم روضه‌ی رضوان نخواهد

۱- متن: خرم

۲- خ: به دردی مردم از عشقت که چون از خاک برخیزم      هنوز از کلبه‌ی ماتم فغان من برون آید

۴- آ: آو

۳- متن: نثار

تو هر عهده‌ی که بستی، بشکن از ناز که عاشق جز شکست جان نخواهد  
 به دور غمزاهات چشمی ندیدم که بر جای مژه، پیکان نخواهد  
 مرا گفتمی که بگذر از دهانم خضر چون چشمه‌ی حیوان نخواهد؟  
 ندیدم شعله اندوزی که از تو چو دوزخ آتشی در جان نخواهد  
 تو با من «وحشتی» از کفر دم زن  
 ز کافر هیچ کس ایمن نخواهد

۱۶۱

تو را چو سبزه‌ی خط از عذار برخیزد طراوت از گل و رنگ از بهار برخیزد  
 فتد سببهای داغ دلم ز صرصر آه چو باد کز طرف لاله‌زار برخیزد  
 ره نفس به دل از حرص سوختن بستم مباد ز آتش عشقم شرار برخیزد  
 هزار روز قیامت به شب رسید و نشد که از مزار شهیدان غبار برخیزد  
 ز آب دیده‌ی خود چون سفینه چند مرا هزار موج بلا از کنار برخیزد  
 کسی که خوار<sup>(۱)</sup> فتد همچو «وحشتی» به رخت  
 چو خاک پات به صد اعتبار برخیزد

۱۶۲

تا تیر غمزه‌ی او از جان برون نیاید جان حزینم از تن آسان برون نیاید  
 کی دست می‌توانم در دامن اثر<sup>(۲)</sup> زد آهی که از ته دل با جان برون نیاید  
 جوهر فروش عمری جان کند بهر یاقوت بی‌آرزوی لعلت از کان برون نیاید  
 با آن که یاد وصلت غیرت فزای خلدست ما را به وصل جان از هجر<sup>(۳)(۴)</sup> برون نیاید

افتاد کی نگاهم از جذب<sup>(۱)</sup> عشق سویش کز تیر غمزه‌ی او پیکان برون نیاید  
چون «وحشتی» بر آن در از انتظار صد ره  
جانم برآید از تن، جانان برون نیاید

۱۶۳

لعلت گه تکلم، بنیاد جان بسوزد از رشک، دُر و گوهر، در بحر و کان بسوزد  
گر<sup>(۲)</sup> ابر آب گیرد از اشک لاله گونم جاوید آتش گل در گلستان بسوزد  
می‌سوزم و ندارم از سوختن نشانی تا کی مرا محبت از من نهان بسوزد  
در راه عشق هر گه نالم ز درد دوری از ناله‌ام جرس را در دل فغان بسوزد  
گر از بقای حسنت یاد آورد گلستان از تاب آتش گل، باد خزان بسوزد  
زین غم که آسمان هم داغ است از غم او آهم ز برق غیرت کون و مکان بسوزد  
آن گل مبو که بلبل بر گلشنش سراید یاد از گلی که بادش بنیاد جان بسوزد  
سوزی ست «وحشتی» را در جان که بعد مردن

گر بگذرد همایش بر استخوان بسوزد

۱۶۴

خیال عارض او از در دل گر درون آید سرشکم تا به دامن قیامت لاله گون آید  
چنان ناسور شد در عشق<sup>(۳)</sup> او داغ که چون<sup>(۴)</sup> میرم ز داغ لاله‌های تربتم تا حشر خون آید  
ز بیدادی که بر فرهاد رفت از غیرت خسرو هنوز افغان به گوش اهل درد از بیستون آید  
دریدم بس که بر تن جامه در هجرانش از مردن<sup>(۵)</sup> گل حسرت گریبان چاک از خاکم برون آید

۱- متن: جذب

۲- متن: کز

۳- ت: هجر

۴- ز: گر

۵- ت: دریدم جامه بر تن بس که در هجرت پس از مردن - خ: هجران پس از مردن

همه کار دلم در عشق بر عکس مراد افتاد      مباد آن کس که در عالم به بخت واژگون آید  
فکند آخر مرا در وادی سودای عشق او      که صد جا، پای دل، هر گام بر سنگ جنون آید

مسیحا را لب معجز ببندد «وحشتی» چشمش

به وقت عشوه هر گاه بر سر سحر و فسون آید

### ۱۶۵

اگر خیال لبّ در دلم گذار کند      سرشک من همه یاقوت آبدار کند  
نه گل شکفته شود هر سحر که در بستان      بهار خطّ تو خون<sup>(۱)</sup> در دل بهار کند  
چه باده است لبّ لعل روح پرور او      که نیم جرعه‌ی آن دفع صد خمار<sup>(۲)</sup> کند  
چنان پُرسد دلم از جفای نومیدی      که آرزو نتواند در او گذار کند  
سگ تو بو<sup>(۳)</sup> نکند استخوان من که مباد      به آشنایی خویشم امیدوار کند  
ستیزه‌های<sup>(۴)</sup> تو با اهل درد، گردون را      به مهربانی، مشهور روزگار کند  
چو سرکنم ره کوی تو، دیده در هر گام      گهرز شوق رخت در رهم نثار کند

چو سبزه «وحشتی» از خاک سر برون آرد

گر ابر لطف تو بر تربتش گذار کند

### ۱۶۶

کس چو در حشر به اعزاز شهیدان نبود      کشته شو در قدم دوست که نقصان نبود  
بس که در کوی تو ارباب نظر خاک شوند      خاک کوی تو به جز دیده‌ی حیران نبود  
گر چه نفکنده نظر سوی کس از ناز هنوز      نیست یک دل که پر از ناوک مژگان نبود  
نکشید دل به خم موی پریشان بتی      که در او مسکن دل‌های پریشان نبود

۱- از آ- متن: جون

۲- متن: خراب

۳- از خ- متن: بر

۴- متن: شیرهای

اشک گلگون ز غمت بس که فشاندم بر خاک نیست جا در همه عالم که گلستان نبود  
 راه آن کعبه نپویم که مرا پای نظر همه جا بر زیر خار مغیلان نبود  
 «وحشتی» ناورد از شرم، خیالت به خیال  
 دردمند تو در اندیشه‌ی درمان نبود

۱۶۷

تا کی به خم موی بتان بند توان بود دیوانه‌ی این سلسله تا چند توان بود  
 گر پیر محبت بگشاید لب تعلیم سر تا به قدم گوش پی پند توان بود  
 سوگند ز عشقم چه دهید، این همه تا کی در بند شکست من و سوگند توان بود  
 از حسرت لب‌های شکرریز تو تا چند صد عقده به دل همچو نی قند توان بود  
 یک ذره گر از لطف تو امید توان داشت نومید ز الطاف خداوند توان بود  
 با هر که نشستم الم بر الم افزود  
 در عشق ندانم به که خرسند توان بود؟

۱۶۸

مرا خوناب حسرت چند از مژگان تر ریزد بنای عشق از این باران مباد از یکدگر ریزد  
 دلم باز از تصوّر در شکرزار که می‌غلند که چون منقار طوطی از سر کلکم شکر ریزد  
 نگردم سیر از دیدار او با آن که بر اشکم پی نظاره گردد چشم و از مژگان تر ریزد  
 خیال روی جانان بس که هر سو در نظر دارم چو آتش از نگاه حسرت آلودم شرر ریزد<sup>(۱)</sup>

۱۶۹

دور از او چشمم، در نظاره را مسمار کرد هر نگاهم خنجری گردید و در دل کار کرد  
 هر بلا کز آسمان می‌آید از بالای توست فتنه را چشم تو از خواب عدم بیدار کرد

خون به جای نور بیرون آید از چشم ترم      بس که تیغ غمزهات جان مرا افگار کرد  
 رشته‌ی زئار آن که می‌سازد ز کفر آگاه نیست      کافر عشق از رگ جان رشته‌ی زئار کرد  
 مرگ هم درمان درد بیدوای من نشد      آن چنانم نرگس بیمار او بیمار کرد  
 صد بهار آمد که کس نام گل و گلشن نبرد      بس که رخسار تو گل را در نظرها خار کرد  
 عکس روی «وحشتی» چون کاه بر دیوار ماند  
 روی غم هر جا که از عشق تو بر<sup>(۱)</sup> دیوار کرد

۱۷۰

خویش را در پرده مهر از شرم رخساری کشید      باد پسنداری نقاب از چهره‌ی یاری کشید  
 نغمه سنج باغ، بلبل نیست مرغ روح ماست      کو به یادت هر سحر خود را به گلزاری کشید  
 وه که چندین خنجر الماس در جانم شکست      هر که از پای دلم در راه او خاری کشید  
 پیش آهم آسمان خود چیست؟ گوی روزگار      در جوار شعله‌ای از خار، دیواری کشید  
 کار دشوار است عاشق را که روز حشر هم      انتقام خویش نتوان از ستمکاری کشید  
 از پی آزادی مرغان بستان طعنه‌ای ست      هر صفیری کز قفس مرغ گرفتاری کشید<sup>(۲)</sup>  
 «وحشتی» می‌سوزم از غیرت که یارب بهر کیست؟  
 ناله‌ای در کنج غم هرگاه بیماری کشید

۱۷۱

هرگاه سیل آتشم از چشم جان رود      دریا چو موج از ره من بر کران رود  
 در لاله‌زار سینه‌ی من خون بود روان      پیوسته همچو آب که در گلستان رود  
 تا چشم مهر یافت ز خاک در تو نور      هر کس به پای دیده بر آن آستان رود  
 مشکین لباس شد سخنم بس که هر نفس      از شوق، وصف خط توام بر زبان رود

از آرزوی لعل لب می‌پرست تو    یاقوت آب گردد و از چشم کان رود  
در جان «وحشتی» شکند همچو آرزو  
هر تیر غمزه‌ای که تو را از کمان رود

۱۷۲

چگونه پیش خط سبزه در شمار آید    ز شرم خط<sup>(۱)</sup> تو ایام بی‌بهار آید  
ز شعله بال و پرش همچو خار و خس سوزد    فرشته‌ای که مرا بر سر مزار آید  
هزار بار بمیرم ز شوق اگر غم تو    به زیر خاک مرا تنگ در کنار آید  
به یاد لعل تو هر شب به کنج تنهایی    چو شمع آتشم از چشم اشکبار آید  
ز بخت تیره مرا چند خاک نومیدی    به راه شوق تو در چشم انتظار آید  
چه پرتوی تو که آتش به صد هزار زبان    ز تاب جلوه‌ی حسنت به زینهار آید  
گشوده چشم امیدم چو «وحشتی» آغوش  
مگر که سرو تو روزیش در کنار آید

۱۷۳

فرو ریزد عرق هر که ز خط مشکبار خود    روان گرداند آب زندگانی در کنار خود  
اجل با آن که کرد افسرده‌ام در عشق می‌سوزم    ز برق آه، شمع آتشی<sup>(۲)</sup> بر مزار خود  
به پیش تو بهار خط سبزت باغ خلد آمد    ز شب‌نم غرق دریای خجالت از بهار خود  
سرا پا یار گشتم کارم اکنون خوب<sup>(۳)</sup> افتاده است    دمی از شوق صد ره می‌کنم خود را نثار خود  
دو عالم را به چشم همّت خود در نمی‌آرد    کسی گر کرده نقد زندگانی صرف یار خود  
سرت گردم به اندک التفاتی می‌توان کردن    من غم دیده را تا روز محشر شرمسار خود

۲- متن: آتشین

۱- ت: روی

۳- متن: خود

به یاد غمزه‌ی خون‌ریز او چون «وحشتی» تاکی  
زنم هر دم به شمشیر اجل جان فگار خود

۱۷۴

هر کس که دل به مهر پری پیکران نهاد دیوانه گشت آخر و سر در جهان نهاد  
چندین هزار خانه‌ی دل‌ها خراب کرد آن کو بنای عشق در این خاکدان نهاد  
پر ساخت دل کنار من از پاره‌ی جگر روزی که راز عشق به من در میان نهاد  
من در ره وفای تو سر ساختم قدم آری به راه عشق تو، سر می‌توان نهاد  
سوراخ کرد در جگر چاک<sup>(۱)</sup> «وحشتی»  
هر ناوکی<sup>(۲)</sup> که غمزه‌ی او در کمان نهاد

۱۷۵

اگر این آتشین آهم دمی از طور برخیزد ز برقش دود از آن وادی به جای نور برخیزد  
اگر صد سال جا در بزم او منزل کند عاشق ز استیلای عشق آخر همان مهجور برخیزد  
هویدا سازد از سرّ انا الحق باز دل عالم غباری گر ز خاک تربت منصور برخیزد  
چنان کز تیغ خون ریز بتان سر می‌زند آتش عجب نبود که از خاک شهیدان نور برخیزد  
بودگر محض عصیان وقت رفتن از جهان عاشق  
که در روز جزا چون «وحشتی» فغفور برخیزد

۱۷۶

از دلم ذوق غم هجر تو مشکل برود کی مرا آرزوی وصل تو از دل برود  
ما نخواهیم در این لجه‌ی حرمان ماندن کشتی ما هم از این ورطه‌ی هایل برود  
گر عنان در کف لیلی نبود مجنون را با همه ضعف چه سان از پی محمل برود؟

هست با عشق من آن جذبه که بعد از کشتن نگذارد کُشش عشق که قاتل برود  
 «وحشتی» حاصل وصلی به کف‌آور در عشق  
 کشته‌ی عشق تو حیف است به باطل برود

۱۷۷

چون حسن جام باز به مستان حواله کرد زهر هلاک ساقی غم در پیاله کرد  
 از حرص سوختن، دل من از<sup>(۱)</sup> هوا گرفت داغی که چرخ، نامزد جان لاله کرد  
 خط پیش از آن که زیب شود حسن را خدای وصف خط تو زینت چندین رساله کرد  
 تا چشم نیم مست تو را دید روزگار خاک سیه به کاسه‌ی چشم غزاله کرد  
 در هم مشو ز شور فغانم که گل ز ناز خندان شود چو بلبل از درد، ناله کرد  
 پژمرده‌ی خزان، نشود تا ابد گلش هر گلشنی که اشک در او کار ژاله کرد  
 از شرم ریخت ساقی افلاک جام مهر تا «وحشتی» به یاد تو می در پیاله کرد  
 چون این غزل رسید مرا پایه بر فلک  
 تا آسمان به خدمت مجدم حواله کرد

۱۷۸

هر کجا آن جنگجو رخس جفا را گرم کرد تا ابد هنگامه‌ی روز جزا را گرم کرد  
 غنچه تا در گلشن ناز از دم بلبل شکفت شعله‌وش از آتش غیرت حیا را گرم کرد  
 بزم دهر افسرده شد چندان که یک ساعت در او هیچ کس چون برق نتوانست جا<sup>(۲)</sup> را گرم کرد  
 عاقبت گردید چرخ نیلگون، خاکستری بس که آه آتشین من هوا را گرم کرد  
 از سموم وادی غم برق نتواند گذشت آه از این دل، کاین بیابان بلا را گرم کرد  
 «وحشتی» کی نالم از بیگانگان چون روزگار  
 بهر آزار دل ما آشنا را گرم کرد

۱۷۹

آتش روی تو خرمن سوز<sup>(۱)</sup> چشم تر بود      آن چه در چشمم سیاهی بود خاکستر بود  
بس که بی او خاک بر سر ریختم تا روز حشر      هر چه از خاکم دمد خاکش همان بر سر بود  
از سفال آن سگ کو، هر که یک دم آب خورد      در قیامت هم عجب کو تشنه‌ی کوثر بود  
یک نفس ندهم خیال غمزه‌اش از دل برون      گر چه پهلویم از او پیوسته بر خنجر بود  
حاصلی ندهد غم سیمین بران جز سیم اشک      اشک سیمین ریزد آن کش<sup>(۲)</sup> یار سیمین بر بود  
آدمی روید به جای سبزه از صحرای عشق      هر بهار از کشتگان محشری دیگر بود

عمرها شد، پادشاه مُلک عشقم «وحشتی»

بر سر من زخم‌های تیغ او افسر بود

۱۸۰

چو از حجاب، رخت شعله‌وش به تاب در آید      ز غیرت، آتش ایمن به<sup>(۳)</sup> اضطراب در آید  
همیشه مردمکم پاسپان<sup>(۴)</sup> دیده‌ی خویشند      که با خیال تو ناگه مباد خواب در آید  
اگر شمیم گل او هوا به ابر رساند      به جای آب به گلشن همه گلاب در آید  
گاهی که سرو قد او به ناز جلوه نماید      زمین چو موج پیایی به اضطراب در آید  
کنند نخست طلبکاری خدا طلبان را      به معبدی که به کف ساغر شراب در آید  
کسی که یک تب هجران کشیده باک ندارد      گر از در دل او صد جهان عذاب در آید  
چه<sup>(۵)</sup> غیرت است که هر که خیال زلف تو بندم      چو مار هر سر مویش به پیچ و تاب در آید

مرنج اگر به دل «وحشتی» خیال تو آمد

بسی به کلبه‌ی درویش آفتاب در آید

۱- متن: سوی

۲- متن: کس

۳- آ: در

۴- از آ: متن: مردمکم باسنان

۵- متن: چو

۱۸۱

بتی که بر دهن غنچه اش سخن باشد      به یاد آن دهن انگشت در دهن باشد  
 بس است پوشش تن زخم های دوخته ام      شهید عشق سزاوار این کفن باشد  
 گذشت پرسش دیوان خسرو و شیرین<sup>(۱)</sup>      هنوز بر سر او خون کوهکن باشد  
 چو شمع تا به سحر اشک آتشین ریزم      به خلوتی که خیالش انیس من باشد  
 به هر چمن که برد باد بوی زلف تو را<sup>(۲)</sup>      نسیم آن نفس آهوی ختن باشد  
 ز<sup>(۳)</sup> کفر حلقه ی زلفت که رشک زناست      عجب مدار گر<sup>(۴)</sup> آفاق برهن باشد  
 هزار سال فزون شد که «وحشتی» از شوق  
 یکی ز نغمه سرایان این چمن باشد

۱۸۲

هر گوهراشکی که مرا از نظر افتاد      در پای تو غلتید و چو<sup>(۵)</sup> من بی خبر افتاد  
 لبریز بود تا ابد از نور چو خورشید      هر دیده که در خواب بر<sup>(۶)</sup> آن سیمبر افتاد  
 جان پیشتر از وعده به تن آمده گویی      او را به غلط بر سر خاکم گذر افتاد  
 آتشکده ی عشق بود عالم<sup>(۷)</sup> افلاک<sup>(۸)</sup>      خاکستر دل هاست که بر یکدگر افتاد  
 ضعیف است مرا در غم عشق تو که جانم      صدفبار به لب آمد و از پای درافتاد  
 باشید ز هم طور دل از برق تجلی      گویی<sup>(۹)</sup> ز خیال رخ او پرده برافتاد

---

۱- متن: خسرو شیرین را      ۲- از آ. متن: زلف او  
 ۳- آ. به      ۴- آ. اگر  
 ۵- آ. غلتیده چو      ۶- آ. به  
 ۷- ت: انجم      ۸- از آ، ک. متن: عالم و افلاک  
 ۹- از خ. متن: گویا

نور نظر از چشم خیالم شب هجران    صد مرتبه از شوق رخ او به در افتاد  
حسن تو چو اسرار دل «وحشتی» از عشق  
در پرده نگنجید، از آن پرده درافتاد

۱۸۳

چون دل من یاد آن خورشید رخسار آورد    هر دم از یاد درون، صد گلستان بار آورد  
صد ره افکندم به پایت جان سوزان جسم زار    هر نفس جان دگر، از بهر ایثار آورد  
سر کند خونابهی حسرت ز خاک کشتگان    هر که آن کان ملاحه، لب به گفتار آورد  
عکس رویت دیده بر دیوار روزی چشم من    بی تو زان در کنج محنت روبه دیوار آورد  
گر در آید یاد قدّت در خیال دوستان    سرو را پیوسته از خجالت نگویند آورد  
دار را معراج می‌نامند سربازان عشق    کی سر هر بلهوس را عشق بر دار آورد؟  
«وحشتی» هر روز در عشق از برای جنس غم  
دست جان خویشتن گیرد به بازار آورد

۱۸۴

هر که در خواب به زلف تو گرفتار آمد<sup>(۱)</sup>    بر دلش بند جنون بود چو بیدار آمد  
بی نقاب از چمنی<sup>(۲)</sup> مست گذشتی تا حشر    گل ز خجالت نتوانست به گلزار آمد  
هر که از شرم نظر از رخ او پوشیدم    دیده بر روزن گوش از پی دیدار آمد  
تا شدم کافر عشق تو برهنه صدفار    پیش کفرم به طلبکاری ز نثار آمد  
تا نمکپاش چه زخمی ست لب او که مرا<sup>(۳)</sup>    همه خونابهی اشک از دل افگار آمد  
کامم از چاشنی زهر اجل شیرین است    گویی از لعل شکر بار به گفتار آمد

«وحشتی» پامکش از کوچه‌ی عشقی که تو راست<sup>(۱)</sup>

سر [و]: جانش همه جا بر در و دیوار آمد

### ۱۸۵

هیچ گه در عشق غیر از دار سرداری نبود      با بدن هرگز سر ما را سر و کاری نبود  
بس که غم خوردم به عهد او نماند از غم نشان      غم فراوان بود آن روزی که غمخواری نبود  
حسن از آغاز رسم کفر در عالم نهاد      تا نشد زلف آشکارا هیچ زتاری نبود<sup>(۲)</sup>  
عالمی را نرگست بر بستر مردن فکند      ورنه پیش از چشم بیمار تو بیماری نبود  
هر سحر صد گلشن از داغ دل من می شکفت      در جهان روزی که از گلزار آثاری نبود

«وحشتی» از تیره بختی تا ابد بر طور شوق

موسی عشق مرا امید دیداری نبود

### ۱۸۶

دل غم از تن چو نسیمی که به از جان دارد      این همه چاک از آن چاک گریبان دارد  
چون کنم بهر لب گریه تو گویی چشمم      در بن هر مژه‌ام چشمه‌ی حیوان دارد  
صد گلستان ارم جلوه کند در نظرش      هر که او داغ تو بر ناصیه‌ی جان دارد  
چون صدف از پی ایثار تو چشم تر<sup>(۳)</sup> من      همه دم گوهر سیراب به دامن دارد  
عمرها شد که به یک غمزه‌ی جانسوز مرا      بر سر خوان بلا چشم تو مهمان دارد  
شادم ای دل که به صد زخم نمردی در عشق      خنده‌ها زخم تو بر مرگ شهیدان دارد

«وحشتی» هر که رخ وصل ببیند در خواب

سال‌ها تاب بلای شب هجران دارد

۱- کَلْ مصراع در متن بی نقطه است.

۲- متن: نماند

۳- متن: بر

۱۸۷

گر صبا بویی<sup>(۱)</sup> از آن چاک گریبان آرد<sup>(۲)</sup> چاک‌های دلم از شوق به دامن آرد  
 به جز از گریه که لخت دل ما<sup>(۳)</sup> افشاند؟ کس ندیدیم که یاقوت ز عَمّان آرد  
 جای می ساغرش از شعله لبالب سازد هر که را عشق در این بزم به مهمان آرد  
 خط سبز تو بهاری ست که هر دم ز نسیم چون نفس در تن ما سوختگان جان<sup>(۴)</sup> آرد  
 یاد آن لب جگرم سوخت که از غایت شوق خضر را تشنه لب از چشمه‌ی حیوان آرد  
 «وحشتی» در چمن عشق مبر نام مراد  
 که در او نخل وفا میوه‌ی حرمان آرد

۱۸۸

گذشتم صبح، گرم از کوی خورشید ز بسی‌تابی ندیدم روی خورشید  
 گرفتم آن که خوبان ماه رویند چه بنمایند در پهلوی خورشید؟  
 صنوبر را بود صد داغ بر دل ز رشک قنات دلجوی خورشید  
 نیارد روی در محراب زاهد اگر بیند خم ابروی خورشید  
 بسی سرگشته دارد «وحشتی» را  
 نگاه نرگس جادوی خورشید

۱۸۹

به بوستان ز تو بویی صبا نمی‌آرد که گل به چهره عرق از حیا نمی‌آرد  
 اگر نهند مرا کوه بر بدن از ضعف چو ذره‌ام به نشیب از هوا نمی‌آرد  
 می‌گذرد کز کرشمه نرگس او درونم از در دل صد بلا نمی‌آرد

۲- از آ- متن ردیف‌های بیت اول و دوم: دارد

۴- متن: جا

۱- از آ- متن: بوی

۳- از آ- متن: دلم ار

برای وعده هلاکم، اگر چه می‌دانم که از هزار یکی را به جا نمی‌آرد  
 هزار مرتبه پای نسیم بوسیدیم ز باغ وصل تو بویی به ما نمی‌آرد  
 به وادی<sup>(۱)</sup> شده‌ام گم که خضر تا به ابد<sup>(۲)</sup> رهی به سوی من از هیچ جا نمی‌آرد  
 گل وفا مطلب «وحشتی» که این گلشن  
 چه جای گل، که گیای وفا نمی‌آرد

۱۹۰

رهی به<sup>(۳)</sup> گلشن داغم خزان نمی‌آرد گلی‌ست داغ که باغ جنان نمی‌آرد  
 ز بیخودی شده‌ام گم چنان که کس در حشر به من نشان من بی‌نشان نمی‌آرد  
 شوم چو خاک بر آن در، صبا غبار مرا به باغ خلد از آن آستان نمی‌آرد  
 ز بحر، همت دریای چشم من بیش است که بحر این همه دُر رایگان نمی‌آرد  
 ز رشک گوهر نایاب اشک دیده‌ی من چه‌ها که بر سر دریا و کان نمی‌آرد  
 خضر که زنده‌ی آب بقاست یک دم نیست که آب بهر لب در دهان نمی‌آرد  
 چنان گداخته‌ام «وحشتی» که گاه سخن  
 نفس ز بیم به تن ناتوان نمی‌آرد

۱۹۱

گر چه دیشب تیر آهی در کمان من<sup>(۴)</sup> نبود گوش گردون در خور آه و فغان من نبود  
 گرچه کشتی صد رهم در جور، آخر از وفا لطف‌ها کردی که هرگز در گمان من نبود  
 تا نهادی پای در ویرانه‌ام از روی لطف کعبه دیگر در شرف چون آستان من نبود  
 چند ای دربان مرا زان آستان دور افکنی بر درش انگار چشم ناتوان من نبود

۲- متن: بیاید

۱- متن: وادی

۴- متن: ما

۳- از آ. متن: که

چون من از شوق همای وصل او گشتم هلاک    یک نفس در خاک مشت استخوان من نبود  
همچو ذره هستیم از آفتاب روی توس    تا تو رفتی از نظر، نام و نشان من نبود  
«وحشتی» آن بلبلم کز شور بختی تا ابد  
جز به شاخ ناامیدی آشیان من نبود

۱۹۲

دلم به کعبه از آن کو<sup>(۱)</sup> رود نکو نرود    به سوی خلد کسی از آستان او نرود<sup>(۲)</sup>  
چگونه بی تو کسی می، خورد که ساغر را    شراب بی لب لعل تو، در گلو نرود  
هزار سال اگر طی کنم زمان<sup>(۳)</sup> وصال    هنوزم از دل امید آرزو نرود  
به هر زمین که نسیمی وزد ز طره‌ی او    چو نافه تا ابد از جرم خاک، بو نرود  
می است عشق که مستی دهد ز جام شراب    شراب عشق به پیمانه در سبو نرود  
چو «وحشتی» به رخت بس که سوده‌ام رخ شرم  
کنونم از عرق خجلت آبرو نرود

۱۹۳

مرا ز درد، دل ناتوان بیاساید    ز سود رنج کشد و از زیان بیاساید  
بر آن دم بکش ای پاسبان بُود که مرا    سر مراد بر آن آستان بیاساید

۱-متن: از انکون

۲-وحشت زواره‌ای اردستانی (متولد ۱۰۳۴ ه‍.ق) گوید:

به همنشینی خوبان بدی ز خو نرود    به آب آینه ناشستگی ز رو نرود  
درباره‌ی وی رجوع شود به: قصص الخاقانی از ولی قلی بیگ شاملو، تذکره‌ی نصرآبادی، تذکره‌ی روز روشن و کاروان

۳-متن: زبان

خدا نخواست، کو یک زمان<sup>(۱)</sup> بیاساید  
 خدنگ غمزه پیایی نمی‌رسد به دلم  
 نشد نصیب که چشم بر آن بیاساید  
 زمین ز سوز دل من<sup>(۲)</sup> تهی کند پهلوی  
 بلی به موسم گل باغبان بیاساید  
 ز بوی داغ دل آسوده می‌شود جانم  
 نخواست در لحدم استخوان بیاساید  
 همای وصل گذر بر مزار<sup>(۳)</sup> من نفکند  
 دلم سزد که ز سوز نهان بیاساید  
 هزار مرتبه هر دم در آتشم فکنید

چو «وحشتی» هدف تیر غمزه ساز مرا

بود که یک نفس این نیم جان بیاساید

#### ۱۹۴

چون شعله دلم آبله بر آبله دارد  
 شور عجبی سینه‌ی بی‌حوصله دارد  
 با این همه از غمزه‌ی خود صد گله دارد  
 نگذاشته در هر دو جهان جای سلامت<sup>(۴)</sup>  
 صد همچو صبا زلف تو در سلسله دارد  
 تا بر تو گذر کرد نشد جانب بستان  
 دردا که جنون خاصیت زلزله دارد  
 سودای خطت ملک دلم زیر و زبر<sup>(۵)</sup> کرد  
 او قافله‌سالار ره کشور حسن است  
 چون سینه‌ی پرداغ بود وادی حسرت  
 از بس که مرا پای طلب آبله دارد

دل بر نکند «وحشتی» از مهر نکویان

تا سر بودش در ره این سلسله دارد

#### ۱۹۵

وز نهال قدّ دلجوی توأم آمد به یاد  
 شعله دیدم تندی خوی توأم آمد به یاد

۲- متن: دل از من

۱- متن: زبان

۴- آ: جان سلامت

۳- متن: فراز

۵- از آ: متن: زیر

این همه طاعت که در محراب کردم کافر  
گر به جز محراب ابروی توآم آمد به یاد  
بر فراز عرش هرگه پا نهادم در خیال  
آستان کعبه‌ی کوی توآم آمد به یاد  
شد صبا مشکین نفس چون نافه از دود دلم  
هرگه از سودای دل موی توآم آمد به یاد  
هر گرفتاری که دیدم در کمند آرزو  
قید دل در زلف جادوی توآم آمد به یاد  
در دلم از نقطه‌ی خالت سویدا شد پدید  
بس که شب‌ها خال هندوی توآم آمد به یاد  
گرچه بودم دوش غرق<sup>(۱)</sup> اشک همچون «وحشتی»

سوختم، چون آتشین خوی توآم آمد به یاد

#### ۱۹۶

خمار در سر مستان او چه کار کند؟  
تصوّر می او دفع صد خمار کند  
بر آتش دل خود همچو شعله می‌لرزم  
مباد سرّ غم عشق آشکار کند  
دگر نهان نشود استخوان من در خاک  
همای وصل گراز تربتم گذار کند  
به طرف باغ اگر بگذرد صبا از شوق  
هزار خرمن گل بر سرش نثار کند

#### ۱۹۷

سبزه‌ی خطّ تو پهلوی بر گل سیراب زد  
خطّ مشکینت عجب نقش خوشی بر آب زد  
شب به یاد طاق ابروی تو هنگام دعا<sup>(۲)</sup>  
آه جانسوز من آتش در دل محراب زد  
باده‌ی وصلش به جانم شعله‌ی دیگر فکند  
من به این خوشدل که او بر آتش من آب زد  
من بر آنم تا قیامت نشنود<sup>(۳)</sup> بوی خمار  
هر که در بزم تو یک جام شراب ناب زد  
«وحشتی» از شوق تیغ غمزه‌ی خونریز او  
خویش را صد ره فزون بر خنجر قصّاب زد

۱۹۸

چو یار جلوه کنان مست و سینه چاک رود      چو<sup>(۱)</sup> خاک ره همه بر باد جان پاک رود  
چنان که دل شده مشتاق جور بی حد او      چه ها که بر من از او تا دم هلاک رود  
پر آتش<sup>(۲)</sup> است دل من که دوزخ سوزان      ز<sup>(۳)</sup> پیش سینه‌ی گرمم به ترس و باک رود  
به این خوشم که همه شب به چشم بی خوابم      خیال غمزه‌ی آن چشم خوابناک رود  
بود بهشت برین تابه حشر در نظرش      کسی که از غم نادیدنت به خاک رود  
به حسرت لب میگون او ز چشم پر آب      همیشه اشک دمام چو خون پاک رود

چنان مکن که سراسیمه «وحشتی» سوی حشر  
فغان کنان ز جفای تو سینه چاک رود

۱۹۹

اگر عکس جمالت بر<sup>(۴)</sup> دل غم پرورم افتد      نفس در سینه آتش گردد و در پیکرم افتد  
چو شمع از سوز خود آگه نیم در بزم عشق او      همی دانم که در پا، دم به دم خاکسترم افتد  
مگر آورده یاد از استخوان من سگ کویت      که هر ساعت برون از خاک جسم<sup>(۵)</sup> لاغرم افتد  
من از یاد لبش عمری ست مدهوشم معاذاله      اگر عکس لب میگون او در ساغرم افتد  
هویدا گشت تا آثار ضعف از مهر<sup>(۶)</sup> رخسارش      اگر گویند خور نقصان پذیرد<sup>(۷)</sup> باورم افتد  
کنم هر گه خیال لعل میگونت شب هجران      شود خون در جگر یاقوت و از چشم ترم افتد

از آن چون «وحشتی» در آفتاب هجر می سوزم  
که شاید سایه‌ی وصل تو روزی بر سرم افتد

۱- از آ- متن: ز

۲- آ: بر آتشی

۳- آ: به

۴- آ: در

۵- از آ- متن: چشم

۶- ت: ماه

۷- از ت - متن: بزیز

۲۰۰

نشیند چون به بزمش<sup>(۱)</sup> غیر، خواهم زود برخیزد      نخواهم غیر من از بزم او خشنود برخیزد<sup>(۲)</sup>  
 چنان ترسیده‌ام از تاب خشم آتشین خویی      که هرگه بینم او را، از نهادم دود برخیزد  
 رسد گر از تو یک ره ناله‌ی طنبور برگوشم      زجانم هر نفس صد نغمه‌ی داوود برخیزد  
 به صد خوشحالی از مجلس اگر برخاست می‌سوزم      معاذآله اگر از بزم خشم آلود برخیزد  
 کسی کز عشق سوزی در جگر دارد خلیل آسا      سلامت از میان آتش نمرود برخیزد

ز دهشت «وحشتی» با آن که محرومم ز دیدارش

دلم لرزد که از مجلس مبادا زود برخیزد

۲۰۱

ضعف من هر ذره را با قدر و با مقدار کرد      ناتوانی‌هم مور لنگ را رهوار کرد  
 هرگز از سوز دل من دود آهی سرنزد      نیست عاشق هر که درد عشق را اظهار کرد  
 بعد مردن هم کسی از کفر زلف او نرست      تار و پود هر کفن از رشته‌ی زنار کرد  
 تا ابد آرد شجر طوطی به جای غنچه بار      در گلستانی که لب از خنده شکر بار کرد  
 بس که موج اشک من می‌افکند دُر بر کنار      جویبار دیده‌ام را، رشک دریا بار کرد

«وحشتی» از بس که افغان کرد در شب‌های غم

خفتگان را جمله از خواب عدم بیدار کرد

۲۰۲

تا<sup>(۳)</sup> تیغ به عشاق، گه جنگ برآورد      از خون ستم روی زمین رنگ برآورد

۱- از ک - متن، آ: بزم

۲- قاضی احمد غفاری صاحب تاریخ نگارستان، متوفی ۹۷۵ ه‍.ق گوید:

پس از عمری نشیند گر دمی در پیشم آن بدخو      تهدد دل در برم، ترسم که ناگه زود برخیزد

(کاروان هندج اول ص ۲۱)

۳- از آ - متن: با

از نام و نشان در ره شوق تو گذشتیم    چون عشق تو ما را ز غم ننگ<sup>(۱)</sup> برآورد  
در سینه، دل از شوق لب لعل تو خون شد    جانم ز فراق آن دهن تنگ برآورد  
روزی که زسنگ ستم ریخته شد خون    ایام مزارم به همان سنگ برآورد  
از بس که به یاد مه او آه کشیدم    آینه‌ی چرخ از نفسم زنگ<sup>(۲)</sup> برآورد  
صد پرده‌ی دل «وحشتی» از شوق تو زد چاک  
گر خسته دلی ناله به آهنگ برآورد

۲۰۳

ز رشک غیر چون چشم دلم سوی کسی بیند    کسی چون متصل او را به پهلوی کسی بیند  
نیارد تا قیامت رو به محراب دگر زاهد    اگر یک بار چون من طاق ابروی کسی بیند  
سراسر قامت طوبی ز باد رشک خم گردد    اگر یک ره نهال قد دلجوی کسی بیند  
مبارک چون بود عیدی<sup>(۳)</sup> چنین بر عاشق زاری    که نتواند هلال عید از روی کسی بیند؟  
چه حاصل «وحشتی» جز روی خویان در جهان دیدن  
نمی‌یابد کسی بی‌ما حصل روی کسی بیند

۲۰۴

شجر طور به این مرتبه پرنور نبود    نور حسن تو مگر با شجر طور نبود  
آن سری کز سر تحقیق أناالحق می‌گفت    بر سر دار حقیقت سر منصور نبود  
دی در آن بزم اگر یار به رگم اغیار    جای می‌داد [به] نزدیک خودم دور نبود  
دوش بر یاد تو بر هر چه نظر می‌کردم    کور کردم اگر روی تو منظور نبود  
تا دل وصل طلب یافته کیفیت عشق    یک دم از باده‌ی هجران تو مخمور نبود

۲- متن: رنگ

۱- متن: تنگ

۳- متن: عید

«وحشتی» از شکر یار نمک می‌ریزد

در شکر خنده به خود هیچ گاه این شور نبود

۲۰۵

بلای عشق تو با جان مبتلا چه کند؟ به من که تن به بلا داده‌ام، بلا چه کند؟

به گرد کوی تو چون گردباد می‌گردیم<sup>(۱)</sup> همیشه طالب و صلیم تا خدا چه کند؟

در ابتدای محبت از او جفا دیدیم در این غمیم که آیا در انتها چه کند؟

هزار بار مرا بیشتر به کشتن داد هجوم عشق از این بیشتر به ما چه کند؟

نوازشی ز تو هرگز نیافتم در عشق

بگو که «وحشتی» رند بینوا چه کند؟

۲۰۶

تا ابد زلف تو را با جان من پیوند باد جان من دایم به زنجیر جنون در بند باد

شریت عتاب و صلت گر نباشد در نظر زهر هجران در مذاق تلخکامان قند باد

تا به خوبی آفتاب حسن تابد بر جهان ماه من در حسن چون خورشید بی‌مانند باد

شادی<sup>(۲)</sup> دارد دل محنت پرستم با غمت تا ابد جان محبت کیش هم خرسند باد

«وحشتی» سوگند من دایم به خاک پای اوست

تا قیامت خاک پای او مرا سوگند باد

۲۰۷

گر چه از بیم گنه در لحدم خواب نبرد سوز بنگر که به دوزخ کسم از تاب نبرد

ابرگاه از نظرم قطره برد، کاه شرار کس ز یک بحر گهی آتش و گه آب نبرد

داغ عشقت همه ناسور به محشر بردم کس از این باغ چو من یک گل سیراب نبرد

به خیالت نشوم سیر که خورشید<sup>(۱)</sup> پرست دور از چهره‌ی خور<sup>(۲)</sup> فیض ز مهتاب نبرد  
سوی مسجد پی حاجات نرفتم که مرا هیچ شب تا به سحر هوش به محراب نبرد  
«وحشتی» پسته‌ی بیهوشی جاوید نیافت  
به هوای لبش آن را که می‌ناب نبرد

۲۰۸

باشد آن گل را نسیم از لطف ناز تن هنوز آن تن نازک ندارد تاب پیراهن هنوز  
گر چه در صد پرده پنهانی ز تاب عارضت پا<sup>(۳)</sup> برون ننهد نگاه از دیده‌ی روشن هنوز  
در چمن یک روز وصف قامتت گفتم به سرو سوزد از غیرت چو نخل وادی ایمن هنوز  
دیده رویت یک نظر از روزن چرخ آفتاب هم چنان از شوق دارد چشم بر روزن هنوز  
با سگش در خواب یک شب آشنایی کرده‌ام می‌کشد زان کینه گردون انتقام از من هنوز  
روزگاری شد که از گلشن گذشتی سینه چاک گل گریبان می‌درد بر خویش در گلشن هنوز  
جان<sup>(۴)</sup> من از من حذر کن گر چه جان در تن نماند می‌توانم سوخت از یک آه، صد خرمن هنوز  
بر رخ هر بلهوس صد گل شکفت از باغ وصل هجر می‌سوزد مرا در گوشه‌ی گلخن هنوز  
«وحشتی» عمری ست کان چاک گریبان دیده‌ام  
چاک جانم بگذرد هر لحظه از دامن هنوز

۲۰۹

افتاده‌ام به راه غمت ناتوان هنوز دارم پی‌نثار تو صد نقد جان هنوز  
سوزم اگر گذار کند باد از درت جای فرشته نیست بر آن آستان هنوز  
آمد سوار من ز سفر، من چنان ز شوق افتاده‌ام به خاک ره کاروان هنوز

۱-متن: خورسند

۲-متن: خور

۳-متن: تا

۴-متن: حال

با آن که در وفای تو مردم هزار بار      نگذشت<sup>(۱)</sup> کار عشق من از امتحان هنوز  
خورشید یک نظر رخ او دید در ازل      سرگشته می‌دود پی او<sup>(۲)</sup> در جهان هنوز  
از حسن بی‌زوال تو ترسم که روز حشر      باشد دل گمان زد من در گمان هنوز  
صد بار سوخت کشتی چرخ از سرشک من      دریای آتش از مژده‌ی من روان هنوز  
هرگز نخواست عذر جفایی<sup>(۳)</sup> ز «وحشتی»  
این طرفه‌تر که هست به من سرگران هنوز

۲۱۰

چو شمع، چند شوی گرم محفل همه کس      روی چه سرزده شب‌ها به منزل همه کس؟  
مه جمال تو را کس ندید، حیرانم      چگونه مهر تو جا کرد در دل همه کس  
تو را ز جمله‌ی خوبان به جان شدم مایل      بلی به جان نتوان گشت مایل همه کس  
زمین سینه‌ی من کشتزار مهر گیاست      گیاه مهر نمی‌روید از گل<sup>(۴)</sup> همه کس  
تو نیز مشکل خود «وحشتی» ز عشق بپرس  
چرا که عشق کند حلّ مشکل همه کس

۲۱۱

دوختی با غمزه چشم عالمی از روی خویش      پرده وش بر رخ چه پوشی زلف عنبر بوی خویش  
عمری از پهلوی خود دادم<sup>(۵)</sup> سگت را استخوان      بر درت<sup>(۶)</sup> ندهد هنوزم جای در پهلوی خویش  
کس به ما در وادی محنت، نشان ما نداد      سال‌ها گشتیم سرگردان به جست و جوی خویش  
هر دم افتد بر رگ جان من از غم عقده‌ای      تا گره افکنده‌ای از ناز بر ابروی خویش

۲- از ک، آ- متن: دل

۴- ک، آ: دل

۶- از خ - متن: بر درش

۱- متن: بگذشت

۳- متن: جفای

۵- از خ - متن: دام

بس که باشد خاطرش از آه بیدردان ملول      راه ندهد باد را در گلستان کوی خویش  
در پس زانوی غم جا کن دلا تا بنگری      روی هر مقصود در آینه‌ی زانوی خویش  
«وحشتی» آورده زلفش عالمی در قید کفر  
شکوه‌ها دارد هنوز آن کافر از هر موی خویش

۲۱۲

چون نسوزیم<sup>(۱)</sup> ز سودای تو در بستر خویش      باد را شعله دهیم از تف خاکستر خویش  
آن چنان گشته‌ام از ضعف که می‌افشانم      خاک کوی تو به امداد صبا بر سر خویش  
گریه خون در دل ما باده پرستان نگذاشت      چند بی‌لعل تو ریزیم می از ساغر خویش  
سینه‌ام ز آتش هجران تو می‌افروزد      هر نفس دوزخی از بهر دل کافر خویش  
هیچ کس شعله نیاورد ز دریا جز من      کارم از سوز جگر شعله ز چشم تر خویش  
نیست یک دل که ز میزگان تو در خون نتپد      خفته در خون جگر غمزات از خنجر خویش  
«وحشتی» ز آتش سودا جگرم می‌سوزد  
همچو اخگر همه شب در ته خاکستر خویش

۲۱۳

تا غمزه دست برده به تیغ جفای خویش      صد بار دیده‌ام سر خود پیش پای خویش  
بیگانه خوست یار به حدی که هیچ کس      در عهد او نگشت دمی آشنای خویش  
بنگر وفای عهد که ترجیح می‌نهد<sup>(۲)</sup>      صد ره<sup>(۳)</sup> سگش وفای مرا بر وفای خویش  
ترسم محبت تو مرا در دم سؤال      یک‌باره شرمسار کند از خدای خویش  
خونم بریز و در<sup>(۴)</sup> طلب خون من فرست      در شرع عشق کشته دهد خونبهای خویش

۱- از آ. متن: بسوزیم

۲- از خ. متن: می‌نهد

۳- از خ. متن: مهر

۴- متن: از

هر نور کز نظر به هوای رخ تو رفت    بی خویش گشت و باز نیامد به جای خویش  
بر کائنات فخر کن امروز «وحشتی»  
از دولت محبت بی انتهای خویش

۲۱۴

جنت گلی بود ز گلستان گلفروش    طوبی است یک نهال ز بستان گلفروش  
هر بامداد از پی عطر دماغ خویش    آمد بهار بر در دگان گلفروش  
هر دم هزار بار خضر می شود هلاک    از آرزوی چشمه‌ی حیوان گلفروش  
هر سو سمنبران صفاهان به جان شوند    در جلوه‌گاه ناز به قربان گلفروش  
هر کس که دید یک نظرش همچو «وحشتی»  
بی اختیار گشت ثناخوان گلفروش

۲۱۵

تا تصوّر کرده‌ام خط بر رخ جانان<sup>(۱)</sup> خویش    هر نفس پر می‌کنم از مشک تر<sup>(۲)</sup> دامن خویش  
چند از جان پرورم بی نخل حسن سرکشت    هر طرف چندین نهال شعله در دامن خویش  
روی کفر از من سیه شد، بس که سودم در خیال    بر نشان پای زلفش چهره‌ی ایمان خویش  
تا به کی از شوق آن چاک گریبان افکنم    از شکاف سینه هر سو چاک‌ها در جان خویش  
گر مرا هجران گُشد<sup>(۳)</sup> ندهم به صد روز وصال    ناله‌های سینه پرداز شب هجران خویش  
وحشتی آخر به صد تدبیر در کوی وفا  
کرد مهمانی سگش را از دل بریان خویش

۲-خ: هر نفس از مشک تر پر می‌کنم

۱- از خ - متن: خوبان

۳- متن: گو مرا هجران گلشن

۲۱۶

بنوشت یار<sup>(۱)</sup> عنبرتر<sup>(۲)</sup> بر عذار خط از رنگ و بو گرفت ز مشک تثار خط  
 نبود مثال خط تو، گر منشی قضا در فرّ و حسن ثبت کند صد هزار خط  
 روی تو مصحفی ست که بر صفحه‌های آن بنوشته دست صنع، ز کلک غبار خط  
 بر حسن بسته شد ره دعوی کاینات تا آفتاب روی تو کرد<sup>(۳)</sup> آشکار خط  
 گر بر مزار «وحشتی» افتد گذار تو  
 آمرزشی بخواه و بکش بر مزار خط

۲۱۷

عاملان دفتر قانون عشقت از ازل دفتر عشق مرا سازند دستورالعمل  
 گو اجل بنیاد عمرم را بکن، عشقت کجاست کی بنای عشق از سیل فنا یابد خلل  
 عشق را حلال مشکل‌های عالم گفته‌اند ز آن که هر مشکل که باشد می‌شود از عشق حل  
 بی‌محل رفتم به کویش، مُردم از شرمندگی کاش می‌مُردم، نمی‌رفتم به آن کو بی‌محل  
 دیده روشن کن ز نور عشق جانان «وحشتی»  
 جز چراغ او نبخشد روشنی شام امل

۲۱۸

از بس که خواست وصل لب از خدا لبم نزدیک شد که سوده شود از دعا لبم  
 از شوق پای بوس سگانش به هر قدم در خاک کرده بر در او بوسه‌ها لبم  
 شب بگذرد که یاد خط مشک فام تو از مشک‌تر چو نایف بسازد لبالم  
 عشقم حرام باد گر از وصل دم زنم هرگز به آن حدیث مباد آشنا لبم

۲- آ: خط

۱- از آ- متن: باز

۳- از آ- متن: کر

تا شاهد زار لعل تو را نام برده‌ام از آرزو نمی‌شود از هم جدا لبم  
 یک صبح از لب تو مگر آورد پیام بوسد هزار مرتبه پای صبا لبم  
 شاید نشان پای تو بوسد چو «وحشتی»  
 هر سو به پای بوسه دود بینوا لبم

۲۱۹

سال‌ها از هجر او حال خرابی داشتم هم چو تار زلف شب‌ها پیچ و تاب داشتم  
 یک سخن زان لب شنیدم تا ابد رفتم ز هوش آن همه بیهوشی از بوی شرابی داشتم  
 عمرها در عشق از شوق لب میگون تو در میان آتش سوزان کبابی داشتم  
 با وجود<sup>(۱)</sup> صد جهان غم خواب مرگم هم نبرد تا نپنداری که من در عشق خوابی داشتم  
 تا مرا بود از محبت آن گل رو در خیال متصل در دیده‌ی گریان گلابی داشتم  
 بود تا در خاطرم یاد رخ او جلوه‌گر شب به جای شمع در بزم آفتابی داشتم  
 «وحشتی» عکس رخس افکند در آتش مرا  
 شعله وش نبود عجب گر اضطرابی داشتم

۲۲۰

خوش آن که کعبه‌ی کوی تو جای خویش کنم به پاسبان تو عرض دعای خویش کنم  
 تمام تن شدم از ضعف استخوان و نشد که یک سنگ در او آشنای خویش کنم  
 ز فیض عشق تو جایی رسیده‌ام که دگر زبان وصف گشایم، ثنای خویش کنم  
 هزار بار شدم خاک بر در تو رواست که بر سگان تو فخر از وفای خویش کنم  
 به گاه عرض در نظم هفت دریا را کف از صدف بگشایم گدای خویش کنم

برای عشق تو خواهم چو «وحشتی» خود را  
پس از دعای تو، شب‌ها دعای خویش کنم

۲۲۱

با غم خوشم، اگر چه به او مبتلا شدم      کز آشنایی تو به غم آشنا شدم  
زان پیشتر که من به وجود آیم از عدم      بهر خط تو بسته‌ی دام بلا<sup>(۱)</sup> شدم  
از من کسی نبود وفادارتر ولی      من هم ز بی‌وفایی تو بی‌وفا شدم  
شاید به گلشن تو گذر افکنم شبی      عمری چو گرد همره باد صبا شدم  
بیگانه گشتم از همه عالم ز خویش هم      روزی که با سگان درت آشنا شدم  
تادامن اثر به کف آرد نیاز من      از پای تا به سر همه دست دعا شدم  
دردی دگر فزود برین درد «وحشتی»

هر گه ز تاب درد به فکر دوا شدم

۲۲۲

بی تو شب در کنج هجران خوش وصالی داشتم      کز خیال قامتت در بر نهالی داشتم  
دور بودم از برش عمری ولی آینه وار      در نظر پیوسته از رویش خیالی داشتم  
جوهر حسنت نیامد از لطافت در ضمیر      کوشش بیهوده در امر محالی داشتم  
غم به استقبال من آید به صحرای عدم      گر چه من پیش از غم عشقش ملالی داشتم  
بود افلاطون من مجنون به آن دیوانگی      از جنون یک چند بی‌او طرفه حالی داشتم  
«وحشتی» یک بار یاد وصل کردم تا ابد

از جدایی شرم و از غم انفعالی داشتم

۲۲۳

حاشا که به او حال دل زار بگویم      کی حرف دل از رشک به دلدار بگویم

دی برهمنی زلف و رخس دید بر آشفت      کز بهر چه من از بت [و] زَنار بگویم  
دارم خبر خوش، چه کنم؟ چون نتوانم      در پیش دل و دیده به یکبار بگویم  
تا روز ابد غنچه نیارد ز خجالت      گر سر دهان تو به گلزار بگویم  
یاقوت دمد لاله صفت از دل خاکش      هر جاکه حدیثی ز لب یار بگویم  
بی‌پا و سر آید به قلم گر بنویسند      هر حرف کزان غمزه‌ی خونبار بگویم

یک بار نشد «وحشتی» از شرم محبت

کاحوال دل خسته به دلدار بگویم

#### ۲۲۴

هر گه که وصف لعل لب یار می‌کنم      یاقوت را ز غصّه، دل افگار می‌کنم  
تیغی زدی که در لحد از زخم آن هنوز      هر لحظه خاک را جگر افگار می‌کنم  
آن کافرم که دم به دم از کفر زلف تو      صد جان تازه در تن زَنار می‌کنم  
از آرزوی نرگس چشم تو خویش را      روزی هزار مرتبه بیمار می‌کنم  
بار دلم گران شده، چندان که گاه گاه      بردوش آرزو غم دل، بار می‌کنم  
چون چشم کس به خواب رود؟ من که خواب را      هر شب ز درد هجر تو بیدار می‌کنم

چون «وحشتی» همیشه به میدان عشق پاک

سـرهای آرزو همه بر دار می‌کنم

#### ۲۲۵

از شوق صد ره کشته‌ی شمشیر مژگان بوده‌ام      در کعبه‌ی کوی بتان<sup>(۱)</sup> بسیار قربان بوده‌ام  
چون شام در خون خفته‌ام بی‌آفتاب سینه‌اش      بس سینه چاک از شوق آن چاک گریبان بوده‌ام  
هر گه به گلشن رفته‌ام بی‌غنچه‌ی خندان تو      از خنده‌ی گل‌های تو چون ابر گریان بوده‌ام

در بحر غم غرقم هنوز از شرم چشم کافرش      زان رو که پیش از عشق او، روزی مسلمان بوده‌ام  
 در زلف کفر آباد او بگذشت عمرم، ای ملک      از من می‌پرس ایمان که من در کافرستان بوده‌ام  
 عمری به راه آرزو در انتظار وعده‌ات      چون ناله شب‌ها همدم فریاد و افغان بوده‌ام  
 شب دور از آن گل پیرهن تا صبح همچون «وحشتی»  
 در خار غم غلتیده‌ام گر در گلستان<sup>(۱)</sup> بوده‌ام

۲۲۶

بدین شادم که از روی خیالت چشم جان بستم      ز آمد شد به کویت تا ابد پای گمان بستم  
 رخت را سال‌ها خورشید عالم‌سوز می‌گفتم      کنون از شرم این، تا حشر چشم از آسمان بستم  
 مبادا از غلط نام تو ناگه بر زبان آید      ز ننگ نام تو از ذکر هر نامی زبان بستم  
 گسستم گرچه با رگ‌های جانم بود پیوندش      به کفر زلفت آن زئار کز جان بر میان بستم  
 ندیدم «وحشتی» از بیقراری هیچ تأثیری  
 چو از وارستگی مرهم بر این زخم نهان بستم

۲۲۷

چرا سرّ محبت رابه کس اظهار می‌کردم؟      چرا این نوع، خود را در نظرها خوار می‌کردم؟  
 تو را می‌دیدم از بس آرزومندی شب هجران      ز حسرت گر نگاهی بر در و دیوار می‌کردم  
 دلش می‌سوخت گاهی با همه سنگین دلی بر من      گس از سوز محبت گریه‌ی بسیار می‌کردم  
 فزون می‌گشت چون حرف شکایت در دل از خویان      به هر کس می‌رسیدم شکوه‌ی اغیار می‌کردم  
 نچیدم «وحشتی» جز خار نومیدی در این گلشن  
 به این امید خود را خار این گلزار می‌کردم

۲۲۸

روزی اگر سگ<sup>(۱)</sup> تو به خود آشنا کنم      صد بار بیش منفعلش از وفا کنم  
تا کی به یاد سرو قد خوش خرام تو      خود را اسیر جلوه‌ی باد صبا کنم  
سوزم ز تاب گرم روی، سنگ راه عشق      پای طلب اگر به زمین آشنا کنم  
گشتم تمام درد، ندانم که درد چیست      هر درد کساید از تو، خیال دوا کنم  
مو بر تنم ز شوق بر آرد کف نیاز      هر گاه برای خواهش دردی دعا کنم  
با آن که «وحشتی» به صد اندوه مبتلاست  
از طعن بیغمیش ببین تا چه‌ها کنم

۲۲۹

تا در کنار مهر نگاری گرفته‌ایم      چون چرخ از میانه کناری گرفته‌ایم  
چون شعله بوده‌ایم همان گرم اضطراب      از بی‌خودی دمی که قراری گرفته‌ایم  
شاید که آید از سر کوی تو بارها      دامن باد بهر غباری گرفته‌ایم  
هر گاه ز خون گرم تهی گشته چشم ما      از شعله‌های سینه شراری گرفته‌ایم  
چون لاله روید از دل ما داغ آرزو      تا خود به عشق،<sup>(۲)</sup> لاله عذاری گرفته‌ایم  
تا آفتاب گم نکند روز بخت ما      شمع‌ی به راهش از شب تاری گرفته‌ایم  
یارست هر چه هست که ما همچو «وحشتی»  
ملک سخن به یاری یاری گرفته‌ایم

۲۳۰

تا انس با بتان پیروش گرفته‌ام      دیوانه‌وار ترک جهان، خوش گرفته‌ام<sup>(۳)</sup>

۱- متن: سگی

۲- در متن چنین است. اگر به این شکل باشد: «تا خو به عشق...» بهتر است.

۳- آ: ردیف، گرفته‌ایم

هر لحظه آفتاب و شوی می‌کشد مرا      تا دل ز دست آن مه دلکش گرفته‌ام  
صد دور بیش از کف ساقی سیم ساق      چون لعل پاره، باده‌ی<sup>(۱)</sup> بی‌غش گرفته‌ام  
آتش طبیعتم چو سمندر به کام دل      جا در درون خانه‌ی آتش گرفته‌ام  
با بر زمین نیایدم از شوق «وحشتی»  
آری کمند طرّه‌ی سرکش گرفته‌ام

۲۳۱

چو به سوی دار خود را من دل رمیده بینم      به نشاط مرغ جان را ز قفس پریده بینم  
نشوم ز دیدن آن مه اوج نیکویی سیر      چو فلک اگر رخ او به هزار دیده بینم  
نخورم به غیر زهر<sup>(۲)</sup> غم رشک تا قیامت      اگر اندکی نبات<sup>(۳)</sup> لب او مکیده بینم  
به درون سینه دل را نفسی نمی‌دهم جا      چو ز اضطراب عشقش دمی آرمیده بینم  
ز غیور «وحشتی» سان ره عشق او نپویم  
پی غیر اگر سگش را به رهی دویده بینم

۲۳۲

به یاد آن خط مشکین به صحرای ختن رفتم      کشیدم آن قدر از نافه بو کز خویشتن رفتم  
ز ذوق آن تن نازک چنان بگداختم خود را      که جان گردیدم و در پیکر آن سیمتن رفتم  
هوای عشق در سر بود چندان کز پس مردن      کفن بر<sup>(۴)</sup> تن دریدم از جنون و بی‌کفن رفتم  
ز شرم آتشین گل‌های داغ آرزومندی      صبا در گلشن آتش زد، چو من سوی چمن رفتم  
نشد خاک لحد هم پرده‌پوش چشم حیرانم      چو من زین خاکدان بر یاد آن نازک بدن رفتم  
نخوردم «وحشتی» یک جرعه از جام وفای او  
می‌ام خوناب حسرت بود تا من زین چمن رفتم

۲-متن: زهری

۱-متن: پاره پاره

۴-از ر-متن: در

۳-متن: نباتی

۲۳۳

بلای کفر زلفش ..... خود خواهم<sup>(۱)</sup>    چو رگ هر موی او در پیکر ایمان خود خواهم  
صدای .....<sup>(۲)</sup>    به کنج غم همیشه گوش بر افغان خود خواهم<sup>(۳)</sup>

۲۳۴

ما به جز غم مهربانی از کسی کم دیده‌ایم    مهربانی‌های بیش از پیش از غم دیده‌ایم  
تا قیامت چشم ما از اشک خونی تر مباد    یک نفس گر در غم او دیده بی‌نم دیده‌ایم  
می‌زند صد خنده هر دم بر دل افگار ما    از نمک بر زخم دل پیوسته مرهم دیده‌ایم  
لاله هم بر تربت ما نشکفتد از صد بهار    بس که ما دل مردگان در هجر ماتم دیده‌ایم  
رشته‌ی زلفش به جای رگ بود در جان ما    در دل از هر موی او صد بار از غم دیده‌ایم

هیچ کس چون «وحشتی» با عشق او پیمان نبست

عهد او را چون بنای عشق محکم دیده‌ایم

۲۳۵

عمری اسیر چشم سیاه تو بوده‌ایم    وز دیده در کمین نگاه تو بوده‌ایم  
شاید که نگذری<sup>(۴)</sup> به من از ناز تا ابد    چون خاک، پایمال به راه تو بوده‌ایم  
ممنونم از تو ای دل سوزان که سال‌ها    از سوز هجر او به پناه تو بوده‌ایم  
می‌مرده‌ام برای شب هجر بس که من    در آرزوی زلف سیاه تو بوده‌ایم  
ای دل چو یافتم که بود آه دردکاه    پیوسته دست بر لب آه تو بوده‌ایم

تا گشته خطّ و خال شه حسن را سپاه

چون «وحشتی» امیر سپاه تو بوده‌ایم

۱- مصراع در متن پاک شده و فقط «بلای کفر زلفش» باقی مانده است.

۲- متن پاک شده است.      ۳- از متن یک برگ یا بیشتر افتاده است.

۴- متن: بگذری

۲۳۶

ز جان چه غم چو به جانانه<sup>(۱)</sup> نسبتی دارم    چو لعل یار به پیمانه نسبتی دارم  
نسب درست به من می‌کنند برهمنان    ز بس که با بُت و بتخانه نسبتی دارم  
ز شوق روی تو بر شعله می‌زنم خود را    نه من به شمع چو پروانه نسبتی دارم؟  
کشد چو کار به زنجیر اهل سودا را    به زلف او من دیوانه نسبتی دارم  
ز بس که بر تنم از بار غم شکست افتاد    در این خرابه به ویرانه نسبتی دارم  
به دوستی که به دشمن ز دوست دوستم    به آشنا و به بیگانه نسبتی دارم  
مرا چو «وحشتی» افسانه‌های عشق ربود  
که عمرهاست به افسانه نسبتی دارم

۲۳۷

تا کی ز هجر غرقه‌ی خون جگر شویم؟    خوش آن که در فراق تو زیر و زبر شویم  
نادیده عاشقیم به او از کمال شوق    از بس که گاه دیدن او بی‌خبر شویم  
چندین به جان ما چه زنی آتش فراق؟    تا چند همچو شعله بر افلاک برشویم؟  
تا عمر هست جان به فدای تو می‌کنیم<sup>(۲)</sup>    تا سر بود به راه غمت پی سپر شویم  
همراه ماست عشق اگر از جفای تو    صد بار از این جهان به جهان دگر شویم  
ما در حضر<sup>(۳)</sup> چو «وحشتی» از پا افتاده‌ایم  
کو جان؟ که باز عازم راه سفر شویم

۲۳۸

دی پیش یار صد جان، بهر نثار بردیم    امسال می‌سپاریم هر جان که پار بردیم

۱- متن: جانان

۲- متن: می‌کنم

۳- متن: حذر

با آن که پای تا سر زان گل تمام داغیم      صد رشک دوش در باغ بر لاله زار بردیم  
در پیش سینه‌ی ما دوزخ چه می‌نماید      ما آبروی دوزخ در یک شرار بردیم  
پنهان ز عشق‌بازان از غیرت محبت      هر گرمی<sup>(۱)</sup> که دیدیم در روزگار بردیم  
از گلشن وصالش برگ گلی ندیدیم      گر چه هزار خواری<sup>(۲)</sup> زان گلغزار بردیم  
در خاک بعد مردن از سوز «وحشتی» سوخت  
این گرمیش گمان از سنگ مزار بردیم

۲۳۹

هرگز در آرزوی تو کامی نداشتیم      پیش سگ تو قرب تمامی نداشتیم  
از تاب رشک غیر، چه جای دیار وصل      در ملک هجر نیز مقامی نداشتیم  
در بزم عشق خون جگر بود باده‌ام      هرگز از او توقع جامی نداشتیم  
از بی‌وفایی سگ آن کوی، هیچ‌گه      بر درگاه تو راه سلامی نداشتیم  
چندان ستمگر است که سویش نرفته‌ام      تا از پی بهانه پیامی نداشتیم  
با آفتاب خویش همه عمر «وحشتی»  
یک لحظه جا به گوشه‌ی بامی نداشتیم

۲۴۰

ز تغافلش همیشه جگر پر آه دارم      بکشم اگر گناهی من بیگناه دارم  
رخت ار چه رنگ ظلمت ز شب سیاه برده      به غمت هنوز روزی چو شب سیاه دارم  
شب غم خیال خط زده آتشی به جانم      که ز دودمان حسرت دو جهان سپاه دارم  
اگر هزار نوبت بکشی ز غم که دیگر      نتوانم از خیالت دل خود نگاه دارم  
نه همین ز یمن عشقت ملک دیار عشقم      که هزار ملک معنی ز تو پادشاه دارم

به امید این که شاید قدمی نهی به چشمم    به خدا که چشم حسرت همه دم به راه دارم  
 دو جهان به برگ کاهی نتوان به «وحشتی» داد  
 چه کنم جهان؟ چو لطف تو جهان پناه دارم

۲۴۱

دیشب به یاد بزم تو صد خانه سوختیم    از آتش جنون، دل فرزانه سوختیم<sup>(۱)</sup>  
 دوش از فریب دانه‌ی خالت هزار بار    از برق کفر سبوحی صد دانه سوختیم  
 خود را چنان به آتش بیداد او زدیم    کز رشک، داغ بر دل پروانه سوختیم  
 ای مدّعی فسانه مخوان کز فسون طبع    چندین هزار دفتر افسانه سوختیم  
 تا بوسه زد بر آن لب شیرین خیال جام    از تاب رشک حاصل میخانه سوختیم  
 چون «وحشتی» ز آتش ما دود برخواست<sup>(۲)</sup>  
 در دوزخ فراق تو مردانه سوختیم

۲۴۲

از تاب درد دوش سر دل شکافتیم    با ناخن از غمت همه شب گل شکافتیم<sup>(۳)</sup>  
 با آن که آه در جگر ما نمانده بود    از ناله کوه با<sup>(۴)</sup> دم بسمل شکافتیم  
 دردش زیاده گشت و غمش هیچ کم نشد    هر چند بیش غمکده‌ی دل شکافتیم  
 صورت نبست دیدن لیلی به هیچ وجه    تا صد هزار مرتبه محمل شکافتیم  
 بس خنجرى که از تو در این سینه آب شد    این آتشین حصار چه مشکل شکافتیم  
 از خضر حیات ابد وام می‌کند    تا جان به تیغ غمزه‌ی قاتل شکافتیم  
 پیکان چو آب در بدن «وحشتی» بسوخت  
 تا جان [به] زخم تیر به باطل شکافتیم

۱- آردیف، سوختم

۲- متن: برخواست

۳- در متن بیشتر ردیفها: شکافتم

۴- متن: را

۲۴۳

از اهل تو در خون جگر خفتم و رفتم      مهر تو به جان از همه بنهفتم و رفتم  
گفتم که شود کام [دل] من ز تو شیرین      تلخی ز لب قند تو نشنفتم و رفتم  
هر صبح که شد سنبش از باد پریشان      با جان پر از رشک بر آشفتم و رفتم  
همچون دل پژمرده‌ی خود در چمن عشق      هرگز ز گل روی تو نشکفتم و رفتم  
از غیرت عشق تو به هر جا که رسیدم      اندوه دل غم‌زدگان رُفتم و رفتم  
هنگام شدن «وحشتی» آن مونس جان را

با حسرت بسیار دعا گفتم و رفتم

۲۴۴

اگر بیرون کشم از سینه پیکانی که من دارم      زچاک سینه بیرون می‌رود جانی که من دارم<sup>(۱)</sup>  
ز طعن خلق بر خود تهمت اسلام می‌بندم      و گرنه غایت کفرست ایمانی که من دارم  
دل از داغ غم او به نگشت از مرهم دوری      همان از درد داغ اوست، افغانی که من دارم  
تبسم‌های پنهان تو هر گه یاد می‌آرم      پر از خون می‌شود از گریه دامانی که من دارم  
اگر دوزخ گذر بر سینه‌ی سوزانم اندازد      بر افروزد ز تاب سوز پنهانی که من دارم  
گمان کردم که از اعجاز عشقت زنده می‌گردم      به قربان تو هر گه می‌شود جانی که من دارم

به غایت سست بختم ورنه همچون «وحشتی» در عشق

ندارد هیچ‌کس این عهد و پیمانی که من دارم

۲۴۵

تا لاف دوستی نزنند با تو هیچ‌کس      از حال خویش اهل دعا را خبر دهم<sup>(۲)</sup>

۱- وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱ هـ) گوید:

از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم      که با نردامنان یار است جانانی که من دارم

۲- مطلع غزل نوشته نشده و جای آن سفید است.

آثار حسن او نگذارم ز رشک غیر      گر<sup>(۱)</sup> رخصت اثر به دعای سحر دهم  
 سیل سرشک کو که شبی در فراق تو      تسکین آتش دل و سوز جگر دهم  
 تا کی وفا کنم؟ پس از این گر جفا کنی      بستانم از تو دل، به نگار دگر دهم  
 هرگز رخ وصال نبینم چو «وحشتی»  
 من بعد اگر به روی تو راه نظر دهم<sup>(۲)</sup>

۲۴۶

سر مویی وفا از بی وفای خود نمی بینم      به غیر از جور هیچ از دلربای خود نمی بینم  
 من از دنیا و دین بیگانه گشتم کز تمنایت      کسی را در دو عالم آشنای خود نمی بینم  
 پیاپی گر چه پاس برق آه خویش می دارم      زمانی نیست کاتش در سرای خود نمی بینم  
 مریض عشق او از مرگ هم درمان نمی یابد      دواایی بهر درد بیدوای خود نمی بینم  
 ز جور یار از بزم محبت می روم بیرون      در این محنت سرا من بعد جای خود نمی بینم  
 رگ جان گردهم فارغ ز غم چون «وحشتی» گاهی  
 که بند آرزو بر دست و پای خود نمی بینم

۲۴۷

هر گه به آفتاب رخ او نظر کنم      سوزد نگاه، باز نگاه دگر کنم  
 گر زه کنی کمان غضب، می شوم هلاک      بسیار از خسندنگ نگاهت حذر کنم  
 هر گه رسد حدیث لب بر زبان شوق      از لذت تمام دهان پر شکر کنم<sup>(۳)</sup>

۲۴۸

مگشای به خود دهان مردم      اندیشه کن از زبان<sup>(۴)</sup> مردم

۱- متن: کز

۲- متن: کنم

۳- غزل ناتمام و در متن چند سطر سفید است.

۴- از آ- متن: دهان

تسیغ ستمت نیازمودی یک بار به امتحان مردم  
 میم دهنت نگشت ظاهر تحقیق نشد گمان مردم  
 در بند میان<sup>(۱)</sup> اوست صد جان مسویی شده بسند جان مردم  
 رانند از در خویش «وحشتی» را  
 خوش بست، در دهان مردم

۲۴۹

ما گل به دامن از پی خاری گرفته ایم ساغر به آرزوی خماری گرفته ایم  
 گم بود در سیاهی خود روز بخت ما اکنون سراغش از شب تاری گرفته ایم  
 ای هجر سود در طلب مرگ، پای ما بگذار یک نفس که قراری گرفته ایم<sup>(۲)</sup>

۲۵۰

سینه بگشا تا دل از جان کنده قربانت شوم سینه چاک از دیدن چاک گریبانت شوم  
 لذت قربان شدن خوش یافتم در عشق تو هر نفس صد بار می خواهم که قربانت شوم  
 دست در دامن وصلی می زنم در راه عشق تا کی از افتادگی پامال هجرانت شوم؟  
 مدتی ناکام گشتم بعد از این بر خوان وصل از خدا یک لحظه می خواهم که مهمانت<sup>(۳)</sup> شوم  
 رخ مثاب از «وحشتی» زان رو که ز استیلای عشق  
 تا قیامت چشم آن دارم که حیرانت شوم

۲۵۱

بود آن روز مرا دیده ی تر، اشک فشان که نمی داد کس از عشق و غم عشق نشان  
 نتوان کرد نهان بعد هلاکم در خاک بس که روشندلم<sup>(۴)</sup> از مهر رخ ماه و شان

۱-آ: امید

۲-غزل ناتمام و من سفید است.

۳-متن: قربانت

۴-از خ - متن: روشن شده

لذّت غصّه نصیب دل جان پرور ماست یارب ارباب هوس را مزه‌ی غم مچشان  
مست آن باده‌ی عشقیم<sup>(۱)</sup> که منصور نداشت بر در می‌کده‌اش مرتبه‌ی دردکشان  
ز آتش چهره بیفکن شرری در دل ما شعله‌های شجر وادی ایمن بنشان  
«وحشتی» تا شده‌ام خاک نشین در عشق  
می‌کشد هجر مرا، در ره غم موی کشان

۲۵۲

به دامن اشک فشاندم به یاد او چندان که آفتاب بر آمد چو بحر از دامن  
دلم تهی نشد از درد اگر چه در غم او همه مسام گلو کردم از پی افغان  
ز عکس عارض او بر کنار دیده‌ی من چو نیم سوخته خاری‌ست هر طرف مژگان  
سه فصل می‌گذرد روزگار در عهدت مگر ز شرم خط او بهار شد پنهان<sup>(۲)</sup>  
مرا ز شوق لب لعل او به جای عرق روان شد از بن هر موی، چشمه‌ی حیوان  
سرشک بس که ز دل خاست<sup>(۳)</sup> از غم تو رسید به مدّ و جزر مرا کار دیده چون عمّان  
به‌سان باد که بر زلف دلبران گذرد گذر فتاد مرا بر هزار کفرستان  
به دور خال برآرد هزار خرمن کفر  
به هر دلی که بکارند تخمی از ایمان

۲۵۳

تو چنان بری ز مردم، دل و دین به ناز کردن که در نیاز نتوان، به رخ تو باز کردن  
عجب آتشی‌ست حسنت، که از او گریز نتوان دل و جان زیاده سوزد گه احتراز کردن  
تو به این سخن گدازی ز تمیز شعر بگذر همه کس نمی‌تواند سخن اختباز<sup>(۴)</sup> کردن

۱- متن: عشقم

۲- متن: بستان

۳- متن: خواست

۴- متن: اختیار

همه شب به گرد کوی تو به سجده ره نوردم      که به دور کعبه شاید همه جا نماز کردن  
تو به تیغ غمزه چندان، لبم از نیاز بستی      که فراموشم شد آخر روش نیاز کردن  
شده رشک سوز چندان دل داغدار محمود      که به خود نمی‌تواند سخن ایاز کردن  
غم عشق چون بگویم که چو «وحشتی» نشاید  
به هزار سال شرح غم جان گداز کردن

۲۵۴

مرا هر گه که دید از دور بی‌موجب رمید از من      نه با من هیچ حرفی گفت و نه حرفی شنید از من  
می‌وصلی که می‌خوردم به زهر رشک آلوده      خممار هجر صد ره انتقام آن کشید از من  
چه‌ها دیدم در ایام محبت از تو، می‌دانی      نمی‌پرسی که او از عشق ورزیدن چه دید از من  
نمی‌گویی کجا رفت آن که در بازار رسوایی      متاع کاسد غم را به صد جا می‌خرید از من  
همه عمرم نشد یک ره میسر پای بوس او      همیشه آن نسهال آرزو سر می‌کشید از من  
اگر خونم دمی صد ره بریزی، از جفای تو      برآید در صف محشر، فغان صد شهید از من  
به هر یک گام صد جان «وحشتی» در راه او دادم  
نمی‌دانم چرا آن سست عهد آخر برید از من

۲۵۵

چند گره افکند بیهده در کار من      گشته مگر آسمان عاشق آزار من  
تا به شبستان غم، وصف لب‌کرده‌ام      می‌چکد آب بقا از در و دیوار من  
بس که هوای توام آتش دل بر فروخت      شعله بود همچو داغ، طره‌ی دستار من  
از مـدد زلف تو گردن اسلام را      بسته کمند عجب رشته‌ی زَنار من  
پرتو داغ دلم شعله در اخگر شکست      گشت و بال شرر شب‌بنم گلزار من  
دوش ز جام نگاه در دلم آتش فکسند      کرد می‌جان فروز چشم تو در کار من

از تف دل «وحشتی» چند چو ابر بهار  
در دم افغان جهد برق ز گفتار<sup>(۱)</sup> من

۲۵۶

گویا به عشق گشت زبان در دهان من      جز حرف عشق کم گذرد بر زبان من  
سوزد به یاد نخل بلندت شب فراق      در بزم عشق شمع صفت استخوان من  
جانم به لب رسید ز بی طاقتی، بس است      ای هجر تا به کی کنی آزار جان من؟  
تا روزنم به سینه‌ی سوزان نمی‌کنی      روشن نمی‌شود به تو سوز نهان من  
از غیر گشته بزم تهی، وقت فرصت است  
بیا «وحشتی» بگو سخنی از زبان من

۲۵۷

شهید وادی عشقت ز حدّ حصر شد بیرون      عجب نبود اگر آید ز دشت عشق جوی خون  
به من ظاهر شد این معنی که اعجاز محبت بود      که در دشت جنون شد رام، وحش و طیر با مجنون  
ندارم آن چنان عشقی که یک دم تاب رشک آرد      به جور رشک فرمایی ز کاشان آمدم بیرون  
چراغ عشق او را کرده‌ام از آتشی روشن      که از باد نصیحت شعله‌ی او می‌شود افزون  
از آن چون «وحشتی» گرد جهان سرگشته می‌گردم  
که از ماهی جدا افتاده‌ام از گردش گردون

۲۵۸

صبا غبار تنم را به آن<sup>(۲)</sup> جناب<sup>(۳)</sup> رسان      چو ذره خاک وجودم به آفتاب رسان  
ز آب خضر حیات ابد<sup>(۴)</sup> نمی‌خواهم      مرا به کوثر<sup>(۵)</sup> وصل ابوتراب<sup>(۶)</sup> رسان

۱- متن: کفار

۲- آ: بدان

۳- از آ، ک - متن: حیات

۴- از آ، ک - متن: حیات ای فلک

مِدام ساغر عیشم تهی ست ای ساقی      مرا چو شیشه به پای خم شراب رسان  
چرا به عهد تو از مهر، ماه<sup>(۷)</sup> نور برد      ز روی خویش فروغی به ماهتاب رسان  
به دور عنبر خطّ تو قدر مشک نماند      ز خطّ خویش شمیمی به مشک ناب رسان  
ز رشک سوختم آخر کجاست دوزخ هجر  
مرا چو «وحشتی» امشب به آن عذاب رسان

۲۵۹

چو تو در کرشمه آبی به محلّ ناز کردن      دمد از زمین تمنا ز پی نیاز کردن  
فتد از خیال رویت نظرم ز پرده بیرون      در دیده کی توانم به رخ تو باز کردن؟  
شب غم هزار نوبت، دل سنگ سوخت بر من      ز فروغ آه تا کی همه شب گداز کردن؟  
مگر آفتاب پنهان شده در سواد زلفت؟      که فلک نمی تواند در صبح باز کردن  
چو بشد ز دستم ایمان من و سجده‌ی در بت      که به سوی کعبه زین پس نتوان نماز کردن  
چو ز حسن بی زوال همه خلق درگمانند      به رخ تو کفر باشد نظر مجاز کردن  
چو ز زلف یار پیدا شده «وحشتی» شب غم  
گله رسم نیست ما را ز شب دراز کردن

۲۶۰

جسم من کز عشق چندین شعله دارد جا در او      کرده یارب جان بی آرام چون مأوا در او؟  
آن تن سیمین مرا چون آتش سودا فکند؟      کز لطافت در دل شب جان بود<sup>(۸)</sup> پیدا در او  
می رود از دیده ام پیوسته اشک آتشین      تا خیال شمع رخسارت نهاده پا در او  
شعله می روید به جای لاله از صحرای عشق      بس که اخگر ریختم از چشم خون پالا در او

۶- ابوتراب بیگ فرقتی

۵- از ک - متن: آ: گوشه‌ی

۸- متن: نو

۷- آ: تو مه ز آفتاب

چشم من با آن که تر شد دامن خورشید از او      مانده از سوز غم عشق تو صد دریا در او  
ریختم از دیده [آن] خونی که در دل داشتم      تا تواند جا گرفتن آن دُر یکتا در او  
تا خرد جا کرد بی او بر سر من «وحشتی»  
زد جنون عشق صد ره آتش سودا در او

۲۶۱

آن که با جان پر از درد به فریادم از او      گشت آباد به صد غصّه غم آبادم از او  
با چنان منزلت و قرب نمی دانم چیست      کز چه رو، دور به این مرتبه افتادم از او  
من ز بیداد به جان آمده بودم، جستم      ماند در بند تو جانم، بستان دادم از او  
در همه عمر از او شاد نگشتم هرگز      گر همه روز وصال است که ناشادم از او  
بر تن از سنگ غمش یک سرمو نیست درست      به شکست آمده صد مرتبه بنیادم از او  
«وحشتی» بی رخش از بس که به جان آمده ام  
دو جهان پر شده از ناله و فریادم از او

۲۶۲

چون پی سجده سر نهم شب به در سرای تو      دیده به کام دل کند، عیش به خاک پای تو  
شکر که یاد حسن تو بیخ ضمیر برنثافت      نیست دو کون در خور رتبه‌ی کبرای تو  
روز به روز خلق را شرک فزاید از رخت      وه که چه حسن و دلبری داد<sup>(۱)</sup> به تو خدای تو  
تا به ابد خلاصی از دام غم توام مباد      باد همیشه در بلا عاشق مبتلای تو  
هم به هوای عشق تو بال زنم اگر شود      شهر مرغ روح من ریخته در هوای تو  
همچو تو هیچ دلبری شیوه‌ی ناز درنیافت      باد هزار جان من کشته‌ی شیوه‌های تو  
با همه‌ی بی وفایت چیست سبب که «وحشتی»  
از همه کس بریده دل تا شده آشنای تو

۲۶۳

صد عُقده بگشاید ز دل، عِقْد دُر دندان تو      یک ره تبسم گر کند لعل لب خندان تو  
هر شب به یاد چشم تو، خون می‌رود از چشم من      از بس که می‌سوزد جگر از کاوش مژگان تو  
از یک نظر شد عالمی مفتون چشم پرفت      صد فتنه می‌بارد هنوز از نرگس فتان تو  
هر لحظه گردد مرغ دل، صد بار برگرد سرت      چشم تو کرد آخر مرا در عشق سرگردان تو

من کافر عشقم، چه شد گر چرخ همچون «وحشتی»

پیوسته می‌سوزد مرا در آتش هجران تو

۲۶۴

آن سخت جان که کشته نگشت از جفای تو      بی‌اختیار مرده<sup>(۱)</sup> ز شرم وفای تو  
یک ره مرا نگشت میسر، خوشا کسی      کافتند<sup>(۲)</sup> هزار مرتبه روزی به پای تو  
من گاه در دعای تو آم گاه در ثنا      فارغ نیم دمی ز دعا و ثنای تو  
می‌میرم از برای تو و زنده می‌شوم      تا صد هزار بار بمیرم برای تو

بیگانه گشتم از همه عالم چو «وحشتی»

تا بر مراد عشق شدم آشنای تو

۲۶۵

زین در چو بود رفتن من مدّعی تو      آخر به مدّعی تو گفتم دعای تو  
بس در دیسار عشق تو بیداد دیده‌ایم      داد از تو می‌بریم به پیش خدای تو  
آهنگ ملک هجر نمودیم عاقبت      رفتیم از این دیار ز جور و جفای تو  
آواری تو چند بود مبتلای هجر      تا کی کشد بلای سفر از برای تو؟

با بی‌وفای همچو تو بیگانگی خوش است  
ای کاش «وحشتی» نشدی آشنای تو<sup>(۱)</sup>

۲۶۶

غم هجران او ذوق وصال از یاد من برده      تمنّای مراد از خاطر ناشاد من برده  
به من خوش بر سر بیداد بود امروز پنداری      که باز امشب به پیش او رقیبی داد من برده<sup>(۲)</sup>  
نمی‌آید به صید عاشقان دیگر نمی‌دانم      که ذوق صید کردن از دل صیّاد من برده؟  
حیاتی در کسی نگذاشت آن بی‌باک، حیرانم      اجل چون جان ز تیغ غمزه‌ی جلّاد من برده؟  
نه دنیا خواهم و نه آخرت چون «وحشتی» بی‌او  
خیال روی او فکر دو کون از یاد من برده

۲۶۷

کوثر از شرم لب لعل تو پنهان مانده      خضر لب تشنه‌ی آن چاه زنخ‌دان مانده  
کافر مذهب ارباب محبّت باشد      مست عشقی که در او نشئه‌ی<sup>(۳)</sup> حیوان مانده  
دیده‌ام یک نظر آن<sup>(۴)</sup> چاک گریبان به خیال      همچنانم سر فکرت به گریبان مانده  
گل رویت شده پژمرده ندانم که دگر      کیست کز چشم تصوّر به تو حیران مانده  
دل به<sup>(۵)</sup> آتش بودم زنده چو ماهی از آب      بس که از عشق تو در دوزخ هجران مانده  
یاد هر جمع که کردیم پریشان گردید      دل ما بس که در آن زلف پریشان مانده  
«وحشتی» تا به ابد هر چه بروید ز زمین  
تخم مهری ست که در خاک شهیدان مانده<sup>(۶)</sup>

۱- غزل با همان خط در حاشیه‌ی کتاب آمده است. ۲- متن: من امشب

۳- متن: تشنه ۴- خ: از

۵- ازخ - متن: ز

۶- در متن این غزل بعد از غزل - هر گه به غیر ناوک مژگان گشاده‌ای - آمده است.

۲۶۸

تا گریبان چاک، گلگشت گلستان کرده‌ای      آرزو را خار غیرت در گریبان کرده‌ای  
 نگذرد<sup>(۱)</sup> از بیم آهم باد برگرد چمن      تا به امداد صبا کاکل پریشان کرده‌ای  
 تا به خاک افشاندن دامن زلف از روی ناز      از خجالت مشک را در نافه پنهان کرده‌ای  
 هر دو عالم دست شست از دین چو یوگا قرن‌ها<sup>(۲)</sup>      هر طرف صد رخنه در بنیاد ایمان کرده‌ای  
 یک گیاه از خاک ما بی خار پیکان سر نزد      بس<sup>(۳)</sup> که تیر غمزه در کار شهیدان کرده‌ای  
 «وحشتی» در عشق بگذر از تمنای وصال  
 چون به امداد صبوری خو به هجران کرده‌ای

۲۶۹

هر گه به غیر، ناوک مژگان گشاده‌ای      صد تیر رشک بر هدف جان گشاده‌ای  
 ننشسته‌ام هنوز دمی در مقام وصل      از جور بر رخم در هجران گشاده‌ای  
 چون پای وی<sup>(۳)</sup> ز ره نرود؟ کز شکنج زلف      صد راه کفر بر رخ ایمان گشاده‌ای  
 بر دل هزار عُقده ز شادی گشوده‌ام      هر گه زخنده، آن دُر دندان گشاده‌ای  
 صد شکر «وحشتی» که در آغاز عاشقی  
 چشم امید بر رخ جانان گشاده‌ای

۲۷۰

اگر این بخت نافرجام در فرمان من بودی      کمند زلف او در گردن ایمان من بودی  
 به وقت گریه از دل این همه منت نمی‌بردم      اگر یک قطره خون در دیده‌ی گریان من بودی  
 ز من ای عشق داد خویش بستان زان که می‌دانم      در این ویرانه چندین گاه سرگردان من بودی

۱- متن: بگذرد

۲- متن: فرهاد

۳- متن: پس

۴- از آء- متن: دین

نهادی تا قیامت پنبه‌های مهر و مه در گوش اگر گوش فلک دوشینه بر افغان من بودی  
 تو از من ای غم جانان چه خوردی غیر خون دل همیشه بر سر خوان بلا مهمان من بودی  
 گذشتی گر نسیم لطف او بر گلشن طبعم گل باغ ارم خار گل بستان من بودی  
 شبی دارم که گر بودی سواد خط<sup>(۱)</sup> مشکینش چراغ کنج محنت خانه‌ی هجران من بودی  
 اگر جنس سخن را «وحشتی» بودی خریداری  
 در او گوهر به جای اشک در دامان من بودی

۲۷۱

شب، گذاری به دل بی‌خور و خوابم کردی آن چنان<sup>(۲)</sup> گرم گذشتی که کبابم کردی  
 بر در می‌کده تا روز ابد خاک شدم به همان لطف، که در بزم شرابم کردی  
 سال‌ها شد که من از یاد لبث بیهوشم این چه می بود که خوش مست و خرابم کردی  
 شعله بر سوز دلم گریه کند بس که به جور ساختی دوزخ هجران و عذابم کردی<sup>(۳)</sup>  
 کعبه هر دم به طواف در من می‌آید تا سگ خویشتن از لطف خطابم کردی  
 «وحشتی» خون دل از دیده فشاندی تا حشر  
 یک نظر هر که بر این چشم پر آبم کردی

۲۷۲

باز ما را [ز] چه در دوزخ غم جا کردی هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی  
 تا قیامت نشود کام تمنا شیرین آن هلاهل که تو در کار دل ما کردی  
 از سرکوی خودم با همه خواهش راندی آخرم منفعل از روی تمنا کردی  
 با دل من که به قربان تو صد مرتبه شد هیچ شرمنده نگشتی تو؟ که اینها کردی

«وحشتی» دور شدی از در جانان آخر  
 رشک او را به غم هجر مداوا کردی

۲۷۳

نیست در عشق وفادارتر از من دگری      به کمند تو گرفتارتر از من دگری  
 هر قدم گم شوم از ذوق طلب، گرچه نکرد      طئی این بادیه بسیارتر از من دگری  
 شادم از بخت که بر بستر مردن نفکند      چشم بیمار تو بیمارتر از من دگری  
 لذت درد تو بیش از همه بردم که نمرد      در شب هجر تو دشوارتر از من دگری  
 نتوان دوخت به هم تا ابد اجزای تنم      نیست از غمزهات افگارتر از من دگری  
 گشتم از یک نگهت مست ابد گرچه نبود      دور از بزم تو هشیارتر از من دگری

«وحشتی» حسن بود بارگران بر دل عشق  
 در جهان نیست گران بارتر از من دگری

۲۷۴

هر گه ز روی لطف به جانم نظر کنی      از یک نگاه گرم مرا بی خبر کنی  
 بر من مدام تیغ جدایی چه می کشی؟      تا کی مرا ز دغدغه خون در جگر کنی؟  
 من صد سفر برای تو کردم ز ملک جان      تو بی وفا برای چه بی من سفر کنی؟  
 با آن که دوزخی ست درونم ز سوز عشق      پهلوی تهی کنم، چو تو در دل گذر کنی  
 گر بگذری سوی شکرستان تو نوش لب      بس خون ز رشک در جگر نیشکر کنی  
 تا روز حشر دست بداری ز جور من      گر یک رهم تو گوش بر آه سحر کنی

بر «وحشتی» جفات به قدر وفای اوست  
 محض وفاست تا تو جفا بیشتر کنی

[در مدح محمد مؤمن]<sup>(۱)</sup>

دلا گسر شیوه‌های نرگس دلداری دریابی      ز هر جنبیدن مژگان او اسرار دریابی  
نوردی گر به پای صدق صحرای محبت را      نوازش‌های مژگان بستان از خار دریابی  
بیاری دیده چندان خون به یاد یار در گلشن      که نرگس را چو گل با دیده‌ی خونبار دریابی  
گذر کن بر سر کوی بلا ای آن که می‌خواهی      سر شوریدگان عشق را بر دار دریابی  
خیال یار چندان جلوه ده در دیده‌ی پر خون      که هر سو افکنی چشم طلب، دیدار دریابی  
اگر ای باد روزی بگذری بر خاک مشتاقان      ز داغ عشق او گلزار در گلزار دریابی  
بکش بر عقده‌های زلف سرکش پنجه‌ی سیمین      اگر خواهی گره بر رشته‌ی زُتار دریابی  
به گاه فکر باید مست جام آرزو گشتن      که تا چون «وحشتی» تکیه بر این اشعار دریابی  
ز تشریف ملاقات کسی بر خود بناز ای دل      که از میزان طبعش نظم را مقدار دریابی  
سجود آستان پیشرای دین و دولت کن      سرای خلد را گر بایدت معمار دریابی

محمد مؤمن آن مست می وحدت که در بزمش

هزاران تشنه‌ی فیض، از در، دیوار دریابی

۱- میر محمد مؤمن سناکی استرآبادی (متوفی ۱۰۳۴ هـ ق)



دیپکر اشعار

قصیده، رباعی، بیت‌های پراکنده



[قصیده در مدح حضرت علی علیه السلام]

هوا چنان شده پر فیض از نسیم بهار      که خار خشک در آتش دهد گل بیخار<sup>(۱)</sup>  
 نهفته سبزه و گل خاک را چنان که دگر      چو کیمیا ندهد هیچ کس نشان غبار  
 عجب مدار اگر بر فلک به جای نجوم      شکفت لاله‌ی سیراب را فضای بهار  
 دمیده از در و دیوار باغ گل‌گویی      کشیده چار طرف باغبان ز گل دیوار  
 به غایتی ست هوا معتدل که بلبل را      شکفته است ز فیض هوا گل از منقار  
 در این بهار که از هر طرف ز سبزه و گل      نمونه‌ای ست فضای چمن ز عارض یار  
 بسوز گر بدل روزگار ماتم را      به جای شعله گل آورد بار، شمع مزار  
 لطافتی ست چمن را که یک نفس بلبل      به شاخ گل نتواند به حیلۀ کرد قرار  
 چنان شدست ز لطف هوا، زمین که دگر      نگردد آب صفت، خاک مانع انوار  
 صفای خاک به حدی رسیده است که مهر      چو دیده در پس عینک نماید از دیوار  
 چو سبزه سر بنهد بر زمین، ز غایت لطف      به سرو سایه‌ی قمری اگر فتد به گذار  
 شکفته غنچه صفت هر دلی، ولی دل من      ز خون فزوده گره بر گره به شکل انار  
 نسیم لطف شهی می‌کند شکفته دلم      که در ازل شده باغ وجود را معمار  
 علی وصی به حق، ساقی<sup>(۲)</sup> که در دو جهان      مباد هیچ دل از شوق جام او هشیار  
 چنان قدیم بود ذات تو که روز ازل      پس از وجود تو گشت از وجود برخوردار  
 به عهد حفظ تو چون توتیا فزاید نور      اگر زمرد سوده کشی به<sup>(۳)</sup> دیده‌ی مار  
 اگر در آب فتد عکس رأی روشن تو      برون کند ید بیضا به جای دست چنار

۱- عرفی نیز قصیده‌ای با این وزن و قافیه در ستایش حضرت علی (ع) دارد. مطلع قصیده:

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار      نیافتم که فروشد بخت در بازار

۲- متن: ساقی

۳- متن: ز

رسیده قطره‌ای از آب دست تو به سحاب      هنوز مایه‌ی دُر می‌دهد به دریابار  
مقرّر است که در خاک زر نهان سازند      نهفته ماند ز جود تو خاک در دینار  
کند ز جود تو زر در نهال نشو و نما      همین بود سبب زرفشانی اشجار  
چنان به عهد سخای تو تنگ شد خواهش      که عاشق از طلب وصل می‌نماید عار  
اگر به باغ فتد عکس تیغ تو تا حشر      به جای میوه سرآرد شجر، چو چوبه‌ی دار  
وگر تصوّر رُمَحّت کند عدو به کَفَش      سنان برآورد انگشت از پی زنه‌ار  
همیشه تا که بود خاک باد را در مشت      مدام تا گهر افشانند ابر در آزار<sup>(۱)</sup>

چو باد، دشمن جاه تو باد خاک به کف

چو ابر، دست سخای تو باد گوهر بار

#### رباعیات

از تیر تو گشت مرغ را بال و بال      شد مرغ در ایام تو سیمرغ مثال  
عمری ست که از بیم خدنگت نگذشت<sup>(۲)</sup>      پیرامن سرو قامتت مرغ خیال



تا کی رود از دیده‌ی ماتم زده اشک      شد خانه‌ی تن خراب از سیل سرشک  
صد داغ ز رشک بر دلم سوخته‌ای      زین بیش مرا مسوز از آتش رشک<sup>(۳)</sup>



تا کعبه‌ی کوی خود نمایان کردی      بر من ره طوف کعبه آسان کردی  
عید است به کوی خویش قربانم کن      در کعبه همان گیر که قربان کردی<sup>(۴)</sup>

۲- متن: بگذشت

۱- متن: آزار

۳- بعد از این رباعی، رباعیات دیگری نیز بوده زیرا که در پایان صفحه عبارت «وله» و آغاز رباعی بعدی «تا دور

۴- رباعی از خ، م، ک

شود» آمده است.

**بیت‌های پراکنده**

چشم حسرت پرور من وقت حسرت تار<sup>(۱)</sup> ماند    بس که بی‌روی تو باز از حسرت دیدار ماند

(خ)

شب در گمان افتم که دل با اشک خونین شد برون    زان پرسم احوالش سحر از دیده‌ی بیدار خود

(خ، م)



همای وصل او گر بر مزارم سایه اندازد    به صد شوق از ته خاک استخوان من برون آید

(خ)



مردم از شوق تو صد بار و هنوزم چو نفس    بهر ایثار تو جان از پی جان می‌آید

(خ، م)



خاک مجنون همه بر باد فنا رفت و هنوز    از بیابان بلا بوی جنون می‌آید

(خ)



تا از نهال قامت او دور مانده‌ام    آتش فروز چون شجر طور مانده‌ام

(خ)

چون نور دیده در نظرم جلوه می‌کند    با آن که سال‌هاست کزو دور مانده‌ام

(خ، م، ت، ک)





آمد به خوابم آن مژه، خونین جگر شدم      هر چند ناله بیش نمودم بتر شدم  
هرگز تنم چو ذره به خاک آشنا نشد      من از دعا اسیر<sup>(۱)</sup> تو بیدادگر شدم  
(آ)



نه بر<sup>(۲)</sup> مژگان دمامد اشک آتشبار می‌بندم      به<sup>(۳)</sup> اعجاز محبت شعله را بر خار می‌بندم  
مکست آخر ز بار کفر صد جا پشت ایمانم      ز بس کز زلف او زئار بر زئار می‌بندم  
(خ، ر)



ندیدم از تو نشان گرچه هر زمان خود را      به جست و جوی تو در عالم<sup>(۴)</sup> دگر دیدم  
(خ، ت)

## پایان

۱- آ: اثیر

۲- ر: سر

۳- ر: ز

۴- خ: عالمی


**کتاب‌های چاپ شده**  
 انتشارات خاطرات قلم

| ردیف | عنوان کتاب           | نویسنده / مؤلف      |
|------|----------------------|---------------------|
| ۱    | کتیبه عشق آل یاسین   | اسماعیل قناد کاشانی |
| ۲    | دیوان ابوتراب فرقتی  | عبدالله مسعودی      |
| ۳    | فال تماشا            | جهان ناصر رزمی‌پور  |
| ۴    | دیوان و مثنوی        | افشین عاطفی         |
| ۵    | تو را برای همیشه ... | طاهره حاجی فانی     |
| ۶    | گلدون و طیاره        | ممسن غفاری          |
| ۷    | صدایی در باد         | امیر عباس مهندس     |



# کتاب‌های در دست چاپ

## انتشارات خاطرات قلم

| ردیف | عنوان کتاب                                         | نویسنده / مؤلف                               |
|------|----------------------------------------------------|----------------------------------------------|
| ۱    | مجموعه آثار نظام وفا - ۲ جلد                       | عبدالله مسعودی                               |
| ۲    | زیارت عاشورا                                       | انتشارات خاطرات قلم                          |
| ۳    | مجموعه طرح‌هایی برای فیلم کوتاه                    | سید مهدی رضوی (زاده)                         |
| ۴    | مجموعه نمایشنامه                                   | اکبر رضوانیان                                |
| ۵    | مجموعه شعر                                         | مهدی ثابت ایمان                              |
| ۶    | مجموعه شعر                                         | خانم قصابی                                   |
| ۷    | مردی که گلاب شد                                    | محمسن غفاری                                  |
| ۸    | نماز                                               | مسین عسکری فراهانی                           |
| ۹    | مزارت و پرودت با نرم‌افزار Carrier99<br>تحت ویندوز | مهندس ومید وکیل الرعایا<br>مهندس ممسن گیلانی |